



MS BW  
IVANOW  
0061

C 275

✓

001603234



شرح قرآن العبد

61



Shark-i-Qirān's-sādaya

(poetry)

بسم الله الرحمن الرحيم

خطبه کبریای و جلال مهابد شاهی را که باوشاهی او را آغاز و بدایت نیت و ملک او را  
انجام و نهایت نه افزید کاری که بک بک بر او گمان عداوت و خفت و جو و بخشید  
مهربان و خرد و ندی که کشت گمان با دیده ناکامی و جگر نشتگان تا ویرینوار را  
زالل حذب کامیابی از نور و انس و رفعم قدس در باد و یا رسانید بند پرور  
که از دلهای آتش نشین نفس گن اخنگان سخن خوشی تسیم معرفت و ایتین چشمه  
چشمه کشت دو دانی که در فضای دانش و ازل با ابد بندوش و ابد با ازل  
دست گیر پادشاهت عالی منزهتی که در آستان معرفت شهود او نهایت رسیدگان  
پایه شناسان بوی ما عرفانک نغمه برای بزم حیرت و نادانی گشتند



دسته طراز مسه زربین سلب	سرکش چشم کواکب نرب
شعره فروز دل آتش نشان	زمرمه اموز لب مهورشان
دانه خنده بی حاصلان	آب ده گریه خونین دلان
سبجه گزین از تو پر نوش لب	باد کف از از تو زنگی طرب
لیک ندانم شکری با نبات	دائم شیرینی و آب حیات
شورش مستان به انجام تو	ماید انشوب جنون نام تو
گل بهوایت زده آتش برخت	خفته ز تو با جگر لخت لخت
مرغ لبودای تو در حوله ریز	خار بوی صفت تو زبان کرد تیز
حمد الهی نه سزای منت	قوت لبین نه به پای منت
سینه با کسی خواستیده ام	ز میله در سینه خون تر شده ام
لبه کمانه پرواز ره بر بد	گرفتی صبور بر رخ بر خور و
را صد چو مین و رده از گشت لاف	چو کلبه توان رفت به کام فراغ
سجده را خنک نکند از من بی حرام	ناطقه را شعده فرو نو به کام

قافلما گشته در بیک راه گم  
 بر استر و پیشتر آگاه گم  
 بزرگان دهر از محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم  
 بر کافران نام و سایر انبیاء برگزیده و اصحاب  
 والی او را بهترین امثال و دیر او را کینو ترین ادیان  
 و همه چیز او را خوشترین همه چیز ساخت  
 حزن بخشید که در صفت رسول و عامه ائم در کتب است  
 و لاله او را بر فراز مقام محمود  
 نهاد و قدر افزای کرد و امن بخت و افتخار او را  
 بطراز لولاک ما خلقت الافلاک  
 مطرز از انبیا موقوفه گوید خشنده بر او چه شهید  
 بخنده ترین میوه با هم وجود  
 پایه فرزند نه خوشتر گوهر بگدازد این نه صدف  
 سیتل حرارت دل خالیا  
 روشن از دیده افلاکیان بزم شهید و از کف او مشکبار  
 با هم وجود  
 از رخ او لاله زار ای فلک از نور تو مشعل  
 فروز دی لب نور سید  
 ز تو گشته روز روز تو گر شهبه  
 بیند بچو آب بپزند در جنب آفتاب  
 چشم پاک سر کوشن خاک تو نه فلک  
 آویزه فتراک تو مشعل فورت جو  
 بره شد دلیل آمده پروانه آن  
 جبرئیل شورش عالم زندان تو  
 ملک بقا هدیه دندان تو خیم  
 رسل بر سر خوان صفا آمده همان طفیلی ترا



سرچشمه دل بینا ز تو هرگز نه خاک درت از روی او و سلم  
 تسلیاً کثیراً کثیراً بلعید میاید کمتر بیک منبذ کان نور محمد که جوهر کجی که اید درت  
 چند در شرح معانی و الفاظ نامه و الاقران السعدین منظومه سلطان الشعر الملک  
 الفضلا محرز فنون سخن را در بحر خارج و ابر معانی در باره جواهر لطافت گفته دنیا  
 شامل اشکات صنایع و برایم سخنوری ها و الفروم عجیب و غریب نصیحت  
 پروری جامع کمال صبور و معنوی امیر خسرو و دهر رحمة الله علیه  
 رحمة واسعة که در لطافت معانی و وقت اشارات سایر ارباب  
 سایر الکنت تجرد در زمان و سر مامل و تفکر بگریبان در اکنده است و به داستان  
 او خزینه لیت بر از لالی متلا و کنجینه ایت پر از جواهر ابدار سلطان عالی فرمان  
 خود پرور و نیکو شنید که چگونه بگویند الفاطر پرده کشای اینک سعادت مجید  
 و برقم بر انداز این بر جنبان خلوت گزین گشته چنانکه حاصل اکثر ازین بیان  
 خورشید طلوع بنها کناره الفاطر و رسیده از دست رس فهم نامالغان منزه  
 بودند و اردشوار پسندی در و خشمی به پیری رسیده **شعر**

در حجب بستن بر او خود علم نداشتند بر یک به پهلوی خود نه مشاطرا  
 از ایشان خبر نه دلاله نوی نشان راهبر سرافکنده هر یک چو ابروی توی  
 نسنده سینه ت چنگ در خولسی اگر کجبت است فال مبلطه و قانی معلوم در وقت  
 با سینه طوطی است تمام مطالب آن مقتضای اوست و نشاء طبع نبود کرد  
 ایت و مثل طبعیت با نشاء این مطالب آورده شود و در صورت که ایام به چنان  
 از آن که در همین مقاصد حرف گزود و لیکن چون خواستش بعضی باران  
 از چند دو دوستان بگریه بودند بدین مطلب بنگرند چو است و راه چاره جوی  
 در از هر طرف بر بستند تا کام بعضی اوقات مصلحت و ایام فرصت را صرف  
 خواستش ایشان نمودم و برخی بر تحصیل خواسته شان ایت بر گماشتم و چون  
 این سروسختی بنگار بر منصفه نمود جلوه داد و این نو با و ده دانش از نخل علم سر بر زد  
 خواستهم تا او را زنجیر و آرزوی بخشیم از نظر نفس گستر استناد کمال و  
 فاضل در بادل غیر اعظم همان علم و علم بدر منبر سپهر نصاب جامع الکمالات  
 ظاهر در این خلد مدیه جهان صورت و معنی صاحب النفس القدسیه حاوی القصدیاد



لاسد مالک از منہ تقریر و تخریر مالک الک تحقیق والتدقیق دی الطریق القوم  
 البادی الی الخ المستقیم کاشف معلات العلوم الحقیقه والریسمیه صاحب التصانیف  
 الشریفه الخیر بیدہ التصفیات اللطیفه الخامله خلقتہ نور البدی حسام الوری المخدوم  
 الاعظم الامام المولانا الخیر الاحی محمد الدین مولانا الشیخ عبدالحی اوام الدردجاره <sup>صلوات</sup>  
 وافاض علینا من برکات فضلہ و کمالہ لمودہ جہتہ او طالع الوارثی ذی سینه او  
 مخزن الامرار حی کمالک ابریت ولا در فشان دانش او بجزول بکران  
 جادوہ علم از نفس مشکشف ہم بصفت مملکی مصنف وارث الوارثی الحرم  
 ناردہ خیر بر اثرس یک قدم نوز ولایت ز جیش بدید موفقتن اشق  
 میتش بدید واقف سر عمہ با طول و عرض کاشف آیات سموات و ارض  
 صحبش اکثر ولایت اثر صورت او کل باب شمر یافته در سارہ و  
 احسان او گوین من تربت از کان او وین کہ کعبه یعنی برم رہ  
 بسوی فیض زل برم بر نوی از معنی والای اوست رشمه از باطن بریا  
 اوست گر چه کہ زاد من و او از ہم کی سرودم گفت کین از ویم

فقطه اگر خنجر ز دریا بود دعوه بگوشش نه زیبا بود قلمش این بس که  
شرف تنگ ندارد ز من ناخلف باد خدا با ز حال کرم سا به  
فتان تا با بدر بر سرم که والد و استاد و قید سبزه و معاد من است او است  
که کشت لوح ادب جزا در کرد و با بنجام کار بجز آب علیا و لفظ اشعار ساینده  
و اینک هم سر مایه بلاغت و با چه رسیدگی من خامه از پر تو فیض او است و دیگر این  
حق تربیت و نشانی از منت نه القه نما نیر یور قبول حسن معنی آن ادب  
آموزگانه سینه مرزین گزیده نظر اعتماد و بی سنجیم ستار عبدنا زندگم و بر بسیار  
از لطافت معانی و وقایع اشارات که از کوهی اندیشه بدان رسیده بودم  
ان رموز دان کل کمی و اوله الحمد فی اول و الاخر و المنه  
في النعم الباطن والطاهر بوسیده مانده که چنانکه آن خسر و ملک  
سخنوری را در هر منظوم برای امتحان دانش و فووت طبع مقصد برین  
انفا که زینتی مشتمل چندین نمی و هر ادای منظم چند اشارات واقع شود  
و با دیده از آنچه کنجایش دارد بگلف و زور بازو در آورد و لاجرم در بعضی



عنوان او بکتاب محالی وزن و عبارت حوصله الفاظ آنرا بر تلافیه عبارت  
 بمعانی و فائزونه در ادای آن کوشی کرده است و در جودت الفاظ و سلامت عبار  
 منشاء منظومات دیگری چون عشقیه و خسر و شیر مکر و خیران نیامده است با این  
 همه مبصران عصاره دانش نیکو دانند که در مکر و ادب با مکر الذم امر مالا یکنه نظم می  
 ازین جهت و بلاغت تصور نباشد و خروج از عهد و چنین امر غریب  
 و صعوبت و دشواری آسان نه و از جمله کتبی که در حل مشکلات این کتاب بیان  
 و اجمعت در اسم و در شرح لغت عرب ناموس بود و در بیان لغات قرس  
 اداة الفصلا و تحفة السعوت و مویده القصدی و خیران و در بیان مصطلحات نجومیه  
 خصوصاً در آسمان سیر بروج و بیان اشکال و تحقیق مواکب و کفایه الی منجین که  
 مستقیمترین کتب اهل تجیم و خیران از رسایل ابن فن داشتیم و هر چند در مکر باب و  
 ابواب دیگر بسط علم و بیان سخن زیاده از آنچه آوریم گنجایش داشت عنوان از راه  
 تطوایب پیچیده از آنچه استعمال بر فایده بر قدر کفایت و ضرورت اقتضای  
 کردم و همچنین در شرح معانی و بیان مراد بر اه بسطت عبارت و تکرار تخریبات

قدم نزوم و کفایت کردم بعبار فی مفتح غیر متبدل تا از رنگ دست زود با جزوا

کوته اندیش منزله مانده و طلال خستین و شوران بن فرطت نگرد و فتح الامر و کمال المرام والد

المعلم للعوالم والیه کبرجہ والصاب لتتعرض لشکر الله کی بانجام رسید شرح ابیات

شرح تران السعدین

تران السعدین مشرق از به تاریخ تمام بره تمجید و سی نبیین چشم عیب

خاتمانی

ارز میان بر دارند میشود شرح تران السعدین شکر تویم که توفیق خداوند

جهان بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان نام این نامه والایست تران السعدین

گرنه نشین سعدین سبب تران شکر کار کرد که از تو توفیق نیست سبب

فهم شود خواه خدمت بدست باشد یا شای بزمان با اعتقاد و محبت بدین توفیق

در لغت چیزی بچیزی بر او کردن و در اصطلاح موافق کردن است پس اسباب

نخواست بنده تا آن خواسته او سرانجام گیرد و توفیق استعمال کنند مگر در کار بیک توفیق

که دانستن و او را سر بر به است یک گفتن یک دانستن یک دانستن و او را ایجاب شای

بار سحالت که در وی مراتب نماند مندرج است عنوان آنکه بر سر نامه نویسند

که من قیلان این قیلان و اینجا مطلق استبای و آغاز مراد است و الا بزرگ



بقدر وجه و معنی بندی و زبردست نیز آمده سعدین در اصطلاح مجتهدین نام دو  
 کواکب سیاره است مشتری و زهره اول از سعد الیه گویند و ثانی از سعد اصغر و آن  
 در لغت بمعنی اتصال است و در اصطلاح اهل نجوم پنج کواکبند دو کواکب از خمسة  
 منجبره در جنب روی از ملک البروج و خمسة منجبره پنج کواکب است از کواکب سیاره  
 غیر از ماه و انساب و این رسم را نیزین خوانند اول نیز اصغر و ثانی نیز اعظم و  
 اتصال نیز یکی را اجتماع خوانند و اتصال یا از خمسة منجبره در السلسل حراق آن کواکب  
 نامند و چه تسمیه این نامه نجران سعدین بملاحظه تشبیه اصحاب معیر الدین کتفباد  
 باید رسوخ که درین کتاب بیان آن خواهد بود و نجران دو کواکب است کورست و  
 مصیحه را به صفت نامه است و قرآن در روی یعنی قرآن است و اگر از اشارت  
 بوجهی دیگر از برای تسمیه دارند نیز تواند بود و تقریر این معنی انکانه از آنچه نام این  
 قرآن سعدین کردیم که سبب بندی رتبه مشتری و زهره و قرآن است یعنی چون  
 در کمال مرتبه بلاغت و فصاحت واقع شد در سعاده و بیکویی مثل قرآن سعدین  
 سپهر است این معنی خالی از ترکت نیست اگر چه ظاهر معنی اول است مدشعرا

حمد خداوند سرایم نخست تما شود این نامه نباشد درست حمد ستودن است

مرنگ با اختیار را بر اینست که بجای نعمت او باشد بینه درست ای تمام و ناقص

درین بین آنچه هست بحدیث مشهور که در باب ابتدای تسمیه هر دو موجود و مشعر

واجب اول بوجود قدم فی بوجود که بود از عدم یعنی خداوند خالی واجب بوجود است

ای ذات او مقتضی وجود او است و اول است ای وجود وی پیش از همه چیز است

پس واجب و اول صفت بعد صفت است خداوند را و اول او را صفت و آب

دانش از برای احترام از ممکنی که وجوب بالغیر است خالی از تکلف و بعد نیست

و معنی واجب بالذات و واجب بالغیر در کتب حکمیه بیان است و بوجود و قدم ای

موجود است بوجودی که نسبت بقدم دارد ای وجود که قدمت از بوجود دیگر جداست

که از احادیث گویند مشعر بیشتر از فکر خود پروران بیشتر از وهم است

کران بیشتر در مصره اول سیای فارسی است و در ثانی با جو بی و حاصل معنی آنکه

فکر اهل خود بوی نتواند رسید و هم عمل فراست احاطه ذات عظیم نتواند کرد مشعر

نور خای بصر در بین دیده کشای دل عبرت گزین یعنی بصیر که نظر بر عوالم



امور و خود مض حکم و مصالح انزیدی می اندازد و نور بقدر شناسایی محی افزاید و از نزد  
 کمال میگذرد همچنین دیده کشای معرفت تمام بخشند و لیلیست که مقتضای خاطر  
 بالوالابصار نظر اعتبار بر صنایع او جمله حکمت کشاده عبرت پذیر است شاعر  
 فخرت صاحب خردان خاک و معرفت عجز در ادراک و یعنی فکر خود من است  
 نسبت بذات او بسبب قصور و نارسایی خاکت ای دون و کلا یعیان  
 و انرا میکنند عجز در دریافت او در الحاق این بیت بیت سابق اشارت  
 بآنکه با وجود فرونی معرفت و شناسایی فکر خود منان درین مقام است  
 شاعر دل متجرب که بدانند و عقل درین کم که چه خوانند و را یعنی دل در طریق معرفت  
 او حیران است و عقل در پد چونی و بیگونی او سرگردان زیرا که عقل طلب است  
 کرد و حق جل شانہ از ان منزله بود لاجرم کم ش لفظ که برای ربط است حمل است  
 چنانکه بعضی نارسایان کنند چیزی نیست لفظ چه برای طلب ماست می باشد  
 شاعر زمره ندارد و خرد هست چیز تا کند اندر لیشه درین راه تیز زمره قوت  
 سست چیز ای ضعیف و ناتوان خرد را از ان سست چیز جولان وی

اول در اثبات و دریافت آثار و مآثره خواهد از اثر موشره راه بر ولا جرم  
 است خیر آید چنانچه بزرگی دیگر فرموده لشعر پای استدلالبان چوین بود  
 پای چوین سخت با ممکن بود حاصل این صفت و دو بیت لاحق کنی است  
 یعنی عطف و فکر و سخن در معرفت حق سبحانه بجای نرسیده زیرا که دلیل را ملکه  
 علم و دریافت را در حضرت او با تربیت شعر خوش عقل در رس  
 اکتفا هم علت و معلول در هر دو کلمه ملل جمع علت است بمعنی دلیل و معلول  
 بمعنی معلول است خوش است بر رو را گویند نام استم بود و خوش  
 عقل استعارات است هم اکتفا کنایت از خبر نو در مانند است و حاصل معنی  
 آنست که چون دلیل در راه معرفت حق حکای نرسیده پس معلومی که بوی  
 ثابت شود و معلومی که از وی حاصل نماید غیر غم و لاشی خواهد بود پس هم علت است  
 و هم معلول باین بیانی که کرده اشاره معنی این بیت معانی است سابق بازگشت  
 و نیز می تواند که اشارت بر مذہب فلاسفه باشد که اخیر ای عالم را علت و معلول ملکی  
 دانند و در افعال الهی و وسایط و اسباب اثبات نمایند علت برین تعبیر بمعنی



سبب تقدیر این معنی آنکه اسباب و وسایط و افعال حق اثبات نمودن ضایع و بیکار  
 بجای نمیرسد زیرا که علت و معلول ای تمام عالم که اینها بعضی اعلت و بعضی را معلول گویند  
 در جنت قدرت او نامحسوس و ناپایاست چگونه توفیق علیه فعل او تواند بود و افعال  
 بی واسطه تمام جاوست جمله قدرته و تعالی و عمایقول للظالمون علو کبیر شاعر  
 کس نبرد راه به تحقیق او و برود الا که توفیق او مناسبت در تکلیف در تفهیم عبارت این  
 بیت است که گویند شئی منته در مصرع نماند محذوفت و تقدیر کلام چنین که اگر راه تحقیق  
 کسی برود نیست آن راه بردن مگر توفیق او شاعر هستی مانزد خرد اندکیت مانا  
 و انتمه باینست مایکیت هستی وجود عدم نسبتی نبی وجود ممکنات نزد تحقیق خود اعتباری  
 پس نیست و وجود اعتباری عین عدم چنانچه در موضع خود بیان یافته شاعر  
 ثابت مطلق صفات احد زنده و باقی بجای ابد ثابت ای وجود دائم مطلق منزه  
 از جمیع قیود و باحدیت صفات آنکه بر یک از صفات حق فی نفسها و احدیت کثیر  
 و تعدد و کثرت متعلق است مثلا علم یکیت و کثرت او باعتبار کثرت معلوم است و همچنین  
 قدرت یکی تعدد او باعتبار تعدد مقدار است همچنین سایر صفات چنانکه در کلام مبین

صوفیه گویند صفات حق بذاتش متحرک است یعنی چنانچه بر صفت علم مرتب میشود و از  
انکشاف اشیا همان بر ذرات کجاست مرتب است بعضی گویند خدا را یک مرتب است و این  
علم و قدرت گویند مثلاً فی نفسها یک چیزی است باعتبار تحقق مقدر و قدرت مرتب  
اول سنت و جماعت همان توان و کسب لشعر بود در اول کسب از و پیش نه  
مانده در آخر کسب از و پیش نه پیش اول بیای فارسی است و ثانی عبرتی یعنی بیشتر  
از وی کسی نبود ای وی از همه بیشتر است و بیای عبرتی یعنی از وی همچنین زیاد کسی  
نخواهد ماند لشعر حادثه را با از لشکر کاری تا انقش فنا با ابدش با درنی حادثه  
نوع پدید آزل از آنچه آغاز ندارد و ابد آنچه انجام دارد با نباشد از حادثه و نقش فنا  
ما سوای حق حادث است حاصل معنی آنکه غیر حق از نی و ابدی نتواند بود و این روش  
بر فلاسفه که ایشان تقدیم بعضی اشیا قابل اند و تواند که معنی مبت چنین باشد که از لیه و ابدیه  
حق را چیزی که حادث و فنا پذیر است تواند دریافت و بکنند آن هرگز نتواند رسید  
چنانچه قدوه اکابر و شرح نظامی گفته گوید بر روش مومنان ازل مشکل این روش  
نکردند صل کز از لش علم چه در با این نما ابدش ملک چه سحر است این لغفم

شعر



۹  
شعر حکمت و حکمش که ندارد زوال بمز خل خالی و هم از خیال حکم علم شکر  
گویند و حکم بی قضا است ای علم و قضای حق که زایل و فنا پذیر نیست از خل ای  
از فتور و تبدیل منزه است و هم از آنکه در خیال کنجاری تصور علم و قضای او نتوان  
کرد با گویم از فتور خل خالی است و هم از خیال و تصور خل بفهم شعر کرده خرد  
و حدت او را وجود فنا فی او ممنوع اندر وجود یعنی خرد و یگانگی او را به بیارغام یعنی  
منوّه و مطیع و منفادگشتند و شریک او ممنوع الوجود است و ممنوع الوجود آنکه ذات  
او مقتضی عدم او باشد و کمال بود وجود او شعر غیرت غیر از قرینش در سیر  
پاک را امکان تغییر جو غیر یعنی در نه حق جل شانہ عالی نیست از آنکه غیر او بر و غیرت  
و دعوی مساوات او کنه چه غیرت در قران و در صفت ممکن الحصول شایا و منزه است  
از امکان تغییر و تبدیل مانند غیر ای پاک است از تغییر و تبدیل چنانچه در غیر او است با آنکه  
چنانکه با یکت از غیر و شریک و این احتمال است و در فهم است شعر  
فطرت هستی نه با سبب ساخت بی سبب غیر علم بر فراخت فطرت بمعنی آفرینش است  
یعنی در آفرینش عالم محتاج با سبب و معاونت غیر نشد و بعض قدرت کامله

خود پیدا کرد و علم بر فراخت ای املها بحال قدر و علوتیست خود کرد یا آنکه علم هستی  
 بر فراخت نشعر نقش صورت کرد و بالست نکرد بر فلک و طبع حوالت کند و برین  
 بیست هر دست بر فلاسفه چه اینها حرکات و اوضاع افلاک را در کونان موثر  
 دانند و خواص اشیا را بطبیاع آنها حوالت کنند گویند ما را با طبیاع محرف است  
 یعنی آتش البته سوزنده است و مختلف سوختن از وی محال است معنی باطیم و  
 این نامیب غیر حق است بک آتش از سباب عادت است یعنی عادت حق تعالی جاری  
 کرده است از برای سوختن یعنی عادت الله برین جاریست که بعد از طایفه آتش صفت حرق  
 پیدا در وی میکند و مختلف نیز تواند بود یعنی آتش مایس شود و صفت احتراق از آنکه  
 خدا پیدا کرده باشد چنانکه در حق ابراهیم علیه السلام و برین قیاس تا اثرات فکریه تواند  
 که از طبع طبیاع از جبهه که حرارت و برووت و رطوبت و یسوت است مراد باشد  
 و در اینجا حکما نیز گویند که نقش صورت با منزه عن صوره پیدا کرد و بسبب اختلاف اجزای  
 اینهاست مثلا گمان میبرند که چون حرارت در جسم غالب شد صورت آب  
 پیدا شد و بواسطه غلبه برووت شکل از تب بهم رسیده پس میفرمایند که این گمان



خطای محضت مبدع و صانع هر صورت و هر چیز او تعالی است بطریقی که خواست  
 و بصورتیکه حکمت و اقتضا کرده و متعسر چون و چرا نقش طرازین است آینه  
 صورت از نور روشن است آنکه کنجی بر خیال صبور چون و چرا کی کند آنجا گذر  
 یعنی چون و چرا تعیین کننده و تمیز کننده اجسام است و آینه صورت را روشنی  
 ای او را که و امتیاز نزد عقل از وی حاصل است پس اله تعالی که در خیال  
 کنجی و منزه از صورت است چون و چرا را در وی راه نباشد بسعنی کسی  
 از او را در فی او را کس زادن و نازادن ما زوست پس پس مصرع  
 اول بمعنی لم یبد ولم یولد است و بمعنی مصرع ثانی آنکه موجود ساختن و علم  
 گذاشتن ما بمحض قدرت و مشیت او است تو اندر که نازادن بجز  
 مردن باشد ای زنده شدن و مردن ما از زوست نه از غیر او و چنانکه بمعنی  
 زاین بدن و عقیم شدن حبس ما باشد بمعنی اله تعالی خود بدات منزه است  
 و هر چه ازین قسم بطور آمد از زوست پس تلمیح خواهد بود باینکه هر چه بحسب  
 لمن لیس الی قوله و یجعل من لیساً عقاباً مشعر و بدن او است زردم

در روز تمام از دیده نباید فروز و نور او از مردم او هم یامر دمک چشم است  
حاصل آنکه خدایا چشم نم توان دید مگر آنکه هم از حال بنده نوازی نوری و فوقی  
در دیده بیند از و چنانچه در آخرت و عده بدان رفته است چشم هم او را خواهند  
دید شعرا چشم هفت میش چه بیند نور نمانند خود و جهت از دیده دور  
ضمیمه شین راجع بمردم است و درین مصرع تلیج است بحدیث که چون آنحضرت  
صلی الله علیه و سلم از مصرع آمدند عالیه پرسید که دیدی پروردگار را فرمود  
نورانی بر اینی حق تعالی نور است چه طور دیده شود و شعرا بتر مکان را  
بجہات و صفات هم از مکان فارغ و هم از جهات یعنی مکان را بجہات تنه  
و صفات او قرب و بعد و امثال آنست و البته گردانید و خود را جہت و مکان  
فارغ و جداست شعرا فی همه جا و همه جا و در همه جا و همه جا و در همه جا  
بالله تعالی متجسس و ممکن بهر جانب است چنانچه اجسام و باحاطه علم و قدرت همه جا است  
شعرا هر چه نه او در خط امکان او است هر که خبر او بنده احسان او است  
ما سوای حق داخل مکان او است ای از جمله ممکنات مخلوقه او است با آنکه زیر



قدرت اوست ای ایجاد و اعدام آن نزد او برابر است امکان یعنی قدرت  
 بسیار آید شعری داد بلب روزی تن را کلید جسمه چو سینه بخوابد رسید یعنی  
 لب را کلید تن گردانید که از وی دور روزی کشاده شود بداند که روزی  
 مفهوم رزق است مخصوص بخوردن و انشا میگردان نیست بکلی هر چه شخص  
 رسد که در معیشت و تمدن محتاج است روزی اوست و میتوان از کلید  
 سخن جدا داشت زیرا که سخن سبب تحصیل اسباب معاش است شعری  
 کن کن اوست ز نو تا کهن هر چه کند کسیت که گوید بکن ای حکم اوست  
 بر هر چه نو بدید است چنانچه جنس آدمی و غیر آن و هر چه در سال است مثل  
 افلاک و ملک و جزایان شعری بر چه کند در کل و در جزا اثر کلی و جزا نیز بود  
 زان خبر ای بر حال که در کل و جزا طاری است بر آنها سبک زد و الله تعالی عالم است  
 هم حکمیت و هم سبب خبریت یا آنکه بر ما شبر که الله تعالی میکند در کل و جزای آنچه  
 نباشد قدرت وی تعالی حادث و کاین است از اندک و بیش و عالم است بوی  
 و این نیز درست بر فلاسفه گویند الله تعالی عالم خبری ندارد و شعری آنچه هستی است

حرفت است خاتم گذار رقم صنع اوست ضمیر شین در قمرش راجع است بانچه اوست  
 اشارت بالله تعالی یعنی هر چه که رقم او بعنوان ستمی است ای بوجودت نویسد  
 رقم صالحه الهی است ای دلالت میکند بر آنکه صالح او خداست و بختل که ضمیر شین  
 راجع بالله تعالی باشد ای هر چیزی را که ستمی رقم الله تعالی نکاسنه ای موجود ذکر دانند  
 دلیل بر وجود اوست درین رد و تقریر ترکیب صنع اوست باضافه خوانند  
 و بختل که صنع را موقوف خوانند درین حکام مناسب بجهت تغییر آنست که ضمیر شین  
 بانچه راجع باشد و حاصل معنی آنکه هر چه بوجودت نویسنده رقم صنع ای بیدار کننده آن  
 الله تعالی است بضم شین غالیه سای شب مشکین بر بند برده اند از سپهر بند  
 مصرع اول استعاره است حاصل معنی است آنکه بیدار کننده شب سیاه و اشکار کننده  
 آسمان از پرده عدم اوست بر بند بای فارسی حریر سوده را گویند مصرع  
 ز آب عنایت گهر آینه در صدف کن فیکون ریخته تواند که از کوه چو بر الیور که  
 جوهر روح محمد است مراد باشد و بختل در صدف کن فیکون عبارت از ایجاد اوست  
 و تواند که گویند انسان مراد باشد و از صدف کن فیکون فلک و عالم مراد باشد



شش حجه کشتی جلوه بکران با نه خاص کن عطر بقصر دمانه حجه برده عروس  
 گویند و حجه کشتی برده کشتن و حجه ساز و این کنایت از تریب و زینت است چه حجه  
 از اسباب زینت بخش عروس است و حجه کشتن یعنی برده بر اندازند تا نواند بود برین چه  
 تفریحی گفته برده را از روی بکران با نه و در سکنه ای خوبی نهایی نماید و مراد از  
 بکران با نه آنچه در باغ از نهال و گل و منزه است عطر و دمانه لفظ متناسبه اند و اراده  
 نواند که عطر از خوشبو به گل و بعضی نهالان بسیارند شش نامه گل از نما خامه کرده و  
 نامه را حرف کشتن نام کرده و اضافه نامه گل بیانیه است و نما و نموی است یعنی با سبزه  
 و نامه قوتی که صفت نمود دارد و تفریحی گفته الله تعالی از برای نوانستن نامه گل ای  
 بجهت آفریدن گل نما را بجای قلم و نامه را بجهت کتاب نامه گل ساخت شش  
 سنبل هر بر رخ گلشن کشید سنبله را و آنه بخبرین کشید سنبله مراد جواز ای با نه را  
 به سنبل زر رنگ و زیب داد و سنبل یعنی خوشه را بدانند بر کرده با آنکه مردانه خوشه را خوشی  
 ساخت و نیز نواند که مراد از سنبله برچ سنبله باشد و دانه کنایت از لؤلؤ و نیز  
 نواند که از فلک باشد نیز مراد از کل جنبه سماک که خرد و لیت از فلک و نام منزل

از منازل و ذکر کنند و فلک مراد دارند و این بسیار است چه درین کتاب چه جای دیگر  
معصم ناف گنوده ریحون نسیم که در معجزه نفس مستقیم نخور خوشبوی معجزه نفسی در کتب  
و یا نفس سحر که فارسی باشد یعنی تنبیه ای بیک خیر آلود نفس مستقیم ای درست و بر باد  
نیست که بای خود می معجزه باشد از معجزه آلود نفس بودن و فاصل کرد دست ای اگر صفت  
معجزه نفس بودن چه استقامت دارد و در معنی است معجزه نفسی است یعنی ناف شکو  
معجزه نفس از نفس بودن ثابت کرد معنی جمله سخن را که ورق کرد باز مهر خوش  
داد بعنوان راز یعنی سخن را که بطور آویست و با فوید مهر خود بود داد و نشانی از خود در دست  
نهاد ای سخن را بطوری آفرید که دلالت کرد بر وی و نشانی داد از وی بعنوان راز  
ای بطریقی سزید بوجه تشکار او درین بیت دو نسخه دیگر با نده می شود یکی حکای جمله لوح و این  
سهل است بوق مناسبت کمتر دارد و دیگری بجای سخن سخن است که کلمه سخن  
که کتب مانند مهر خود او داده که بر سر راز کند ای از صورت سخن بر سر اصلانویه خود و مهر کرمی  
این نسخه را بطور مرتبی اول نیز بعنوان فرو و او رد و معنی چشم حساب از نظم در پاکت و  
چشم آرد از خاکت دگشا و گله چشم ابر عبارت از بار نده که او است یعنی بار نده گی ابر از آب



دریا ساخت منحصرا چاره کرد و چهار نوا پدید در گویا کس حیرت اندر کشد بارگه غنا صلاجه  
 که چشم مدور را گویند و هر دو از گویا نشین چهره محاطه فلک قمر است که در با عبارت از انست حاصل  
 معنی آنکه در بنا را چار غنا صلا کرده در میان فلکها و نیز درین مین ذکر الله لاتی یافته منحصرا  
 دور زمین را بزبان ناکست دام و دوازدهی با مان با رست دام جانوران درنده و  
 و جانور در زمین از بهایم و مراد جمیع حیوانات است ظاهر از زمان معنی است سوخت و چون  
 هر چه در آبست نهالت زمین نیز در آبست لوی باشد و از وی اشارت بزمن است و زمین را سنگا  
 حیوانات منقسمه است برین تقدیر فائز ذکر و البس زمین بزبان بسین مینود و تو اند که زمان  
 چنانچه سوخت معنی فلک باشد و بدانکه حکما در جای که تعیین است زمان کرده اند بعضی گویند  
 زمان جو هر چه در آب معنی است سوخت و چه بدان و قبول عدم ممکن است و بعضی گویند زمان فلک است  
 از چه در حاله او حکم هر اجسام شد حاله فلک معنی گویند حرکت فلک معنی است و بعضی گویند بعد از حرکت  
 است و این قول خیر که قول وسط و تا به او است مختار و مقبول است پس تو اند که مراد از زمان  
 فلک باشد چنانکه از معانی زمان فلک است و هم ازین جهت در آنکه موافق که زمان همراه زمین مذکور شده  
 فلک را در نموده درین جهت اشارت از وی به با بسین و در زمین بزبان خواهد بود و نظیر معنی که در زمین

بگویند ما نسبت ای فلک بر زمین متحرک ساختند چنانکه بر زمین روز و شب توانی وجود دمای  
 مختلف پیدا کند لکن اندر زمین یک سو گرمی با سردی متصل بودی و چون جئیده بر زمین صورت  
 نه بسته و معلوم کردی که حرکت بومی ای حرکتی که از زوی طلوع و غروب کو اکتب و آفتاب  
 میشود و حرکت فلک فلک است و بقول مختار زمان مقدر بر این حرکت ای کشیدار روز مقدار  
 یکروزه است همین قیاس را و مسائل پس برین مذکور زمان و استه لفظ است با بعضی گویند حرکت  
 یوسه از حرکت زمین است یعنی فلک کو اکتب بر جای خود است و اندر زمین حرکت دو پاره از غروب  
 بمنشرف میکنند و آنچه بر پشت انرا خود همراه میگردد اندر زوی کو اکتب کاه غارب و کاه  
 طالع نمایند آنچه سوار گشته را که چون کشتی حرکت کند چنانچه در منجید اش در آید که حرکت  
 و غیره حرکت از کشتی است برین مذکور زمان و استه بدو زمین شد پس بسلا خط این است  
 تقریریکه بر تقدیر اراده فلک از زمان کرده شد ظاهر خواهد بود و بقیم چه گفته شد متعس  
 بسلسله داب زره بر روی طوق زمین کرده برگرد درین بیت اشارت پانکتاب  
 تمام زمین را فرد گرفته چنانچه حکم گویند که آب مثل طوق است در کلوی زمین چه طوق را حاطه تمام  
 بشخص نسکنند زره بر زره آب را گفته و کرده برگرد طوق را گفته متعس کل شب از دیده انجم نمود



نور دل از سینه مردم بود شب را سرمه و شاگاز از چشم شبانه طاریت و خلاصه نسیخته 14

شب از چشم آنچنان نمود که سرمه از چشم ناید و چه سیر لطافه و زیبایی است با آنکه چنانچه سرمه

چشم

موجب روشنائی است شب نیز بحکم طالع سبب و شایسته است شاعر طالع مردم

ز شمار نخست کرد و تفویم عنایت در است طالع و تقویم از الفاظ مصطلحه است نخست

طالع جزوی از فلك البروج که بر افق باشد و تقویم در آن چند که در وی حرکات احوال و

اوضاع کواکب سیاره است نماید و در وی از آنکه طالع نیز بنویسند معنی بی آنست که

نخست مردم را از روز و راز از بغایت خود درست کرده و درین بیت تمجید است

باینکه بر چه لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم شعرا

آب جهان کرد و تصور خیال کان تصور نماید جمال بدانکه خیال کی از جوایس

باطنت که جمله حسن شرک و خیال و تصرف و اوامه و حافظه است و حسن شرک را درک

میکنند چه صورتی را که نقش اند و جوایس ظاهر و این جوایس ظاهر در رنگ جاسون

او بند که در کات خود را بوی میرسانند و خیال خزینه حسن شرک است منصور است بصورتیکه

حسن شرک را جوایس گرفته و نگاه میدارد و آن صورت را اوامه اداک معانی خیرین میسازند

و حافظه خزانه اوست و منفرد صورت محسوس از جنیان و معانی خزانه از حافظه گرفته ترکیبات دهد  
 و معنی این آیت که آب بقدرت خدای تعالی کنش از کای هر درید و کاهی صورت  
 آدمی و حیوانات و کای کل سبزه آنگنان مصور بود است هر خیالی را که خوبی آن مقصور  
 در نه آید ما گویم آب از جنان خیالی مصور با فزایدی گویم آب خیال است صورت گرفته خیا که شخص  
 لطیف را روح محسوس گویند و تشبیه بخیال در حق لطافت و برداشتن او صورت محسوس است  
 راست چنانکه در بعضی نسخه ز آب واقع شده برین تقدیر و معنی اول هم فاعل کرده و الله تعالی نفی  
 شعس و فتر اول را خط ششایی نوشت جا بجا ستر الهی نوشت جایزه علامتی است که  
 اهل و فاطر در وقت مفاصله بر اسمی کنند تا دلالت کند بدانکه مفاصله رسیده و صحبت  
 پوسته حاصل معنی آیت که بر دل علامت کرده که درین ستر الهی مودم است  
 در فصر بدرستی که گفته کارین و او باران گفته شوی زمین عفران ظاهر آیت که سخن  
 بعین جمله یا یعنی بر و جمله نیز تواند بود معنی محض و خالص و مختل که جمعی گفته باشد بقولی که گویند  
 اصل باران از دریا و چشمه است یا از باران آب مطلق او باشد شعرا ای بجلال  
 قدم از آنه شبهه شبیهت زبان شامی ای بزرگی مشکلی موصوف و کمان مثل



و مانند تو از میان بر خاسته و بعضی تسبیح ای کجالت بنا و وقت تو اندک ای خطا است باشد  
 با نامی مصدری یعنی ای بزرگی خود قیام را انصاف بخشیده حاصل کنه در قدم بزرگ بود  
 برین تقدیر ارسته صفت قدم شود و بر نسخه اول صفت اله تعالی بود و چنانچه در شعر معانی  
 روشن شد شعری سومی خود کش که الهی شوم خاکن گنجینه شای شوم پای الهی  
 برای لب س ای خاصه تو شوم شعری تو بر صبره لبنا سائیم نماند و خبر نبیایم  
 بصیر و بدین چشم و شناسای بصیرت یعنی در بدن بدل است و در بدن چشم نوی تر و  
 روشن تر از در بدن دل است یعنی بصیرت و شناسای مرآتونی روشنی ده  
 تا بنیای من جز بسوی تو نباشد ای عزیز تو منظور و منظور من نباشد و تواند که مصرع شای  
 علی شای بحدیث نبوی علی مصدره التجهیه والسلام کمال یتقرب  
 الی العبد بالنوافل و اذا احببته کنت معه و بصیرت یسأوینک  
 فی یسمع و بی یبصر و بی یطلق و بی یطیش نیش است که فریب  
 بر این بزم نیش پس و قید است که استمراه را از شای سم او بصیر او و نمان او هم است  
 بس که از شنود و بزرگ بیند و بی بسک بود و من میگردد و ای که از قرب در اصطلاح صوفیه قرب

نواذک نمید و قرب فلا یضی که آنست ز فداست بر حدیث دیگران الله ینطق علی لسان

عمر و دریدر منزه الفیت و فایز حقیق و اولی که بس بالغم نشعس و ربوی

راستن آید موم راستن بچهار بگذرم موم موم بر ویست است شعرا نور بولایت

بچهارم است به خانیست بر بختیسان جمله از چاه خفتست چه خفتست بکشف

شعرا است بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم

بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم بچهارم



نیت کرده و تا شوم برادرش را اطلاع بیاورد و تو با او تمام شش حس را ترکب سلام 16

بجای سلام از آب بنیت شوم همان که خوف و هم با صفت فلان خوانند از کوزه

کاره فوت رفع درین نیت شش حس کننده چو در وقت انوار اول بیست و نه از وقت

گذرد و باب در معارف اسامی مختلفه و عقاب که از او بر چیز حرب آوردند

ایا در وقت نیت شدت و اقلت و اید غیر معمول است مناسب است نهال درخت و نیز

بمقصد از او استیصال آیه شمس در شب طلعت جو نیز ریم مسجده ده رانار اللهم

انار می است از باب انعام مومنون کرد در محراب دعا بگویم شش حس و ضایح گویند

نهار انار بر نامه روشن کند در رساله حجت او و او ای صاحب من الله

ای نوسانیت و ولایت حق و تعویض کند چو بلا یح که سلام که کوم و در طلعت و صلوات

مراتیم رو شستند ده از نور سلانیت خود را در ریختن و مناساره که از باب

شش حسیم تا از بس هر کوم و بلبه استدر ایم اللهم اننا الحق و از سر قنا

الله و اننا الباطل باطلا و از سر قنا احساره شش حس

بیش لو کدم جو صابر جفا حسب کفتم بن حسبی کفی اطلاق دست و کف

بر وجه و قدرت بسیار آمد و گفت خورشید نیز ستیوان مملو است از حبه کفایت من  
 حبه ای که مملو است غیر از این نیست چنانچه در منی بر حق که امیر پس نو از حبه کفایت  
 این موافق بود با دواعی قدرت و کثرت با آنکه موافق اصحاب من بر حبه کفایت است  
 که سلطان رسول آن مبعی بسیار بود و در این مملو است پس شاد و روان  
 برود در دنیا و ظاهر و باطن و در آن سر برود و گویند که مبعی بسیار است و در دنیا  
 یا از آنکه مبعی بسیار است رسید و از همه اینها بالاتر و در مبعی بسیار رو گویند اینها  
 گویند که از منزلت کبریا گویند که از منزلت مسطرت است و در آن که از اینها  
 و بالاتر است از منزلت و در آنکه از آنکه گویند و مملو اینها از آنکه مبعی بسیار است زیرا که اینها  
 علیه السلام این مملو است و مملو است مملو است و در آنکه گویند که مبعی بسیار است و در آنکه  
 افتاد و در آنکه مبعی بسیار است و مبعی بسیار است که آن که در مبعی بسیار است  
 بالاتر و مبعی بسیار است از مبعی بسیار است و گویند که از آنکه مبعی بسیار است از مبعی بسیار است  
 و مملو است در مبعی بسیار است مبعی بسیار است مبعی بسیار است و در آنکه مبعی بسیار است  
 ذات السرور در مرتبه کبریا است چه روح او در با اولین و در مبعی بسیار است او و بالاتر است

تفصیلاً



الحسن الثالث

وحقیقت او حقیقت کفایت الگویند و ادب و تصفیه است بحکم صفات الی غیر از وجود این  
 و مستغنا بطریق کمالیت و اعدا است نسبت به دیگر خدایان که در صبح الهی و در علم لغت گویند بر وجهی که  
 بمعنی کسر است بمعنی آنکه در سبسی روشکر اینها است از در زبده و سرف مقدم است بر همه سبیا  
 و کرا و از زبده الوهیت است از املو او از جنبه ضلالت بر لغت بر منحصر به تا القلم  
 در کایت منشر کرد و مکان در خط امثال الوهیت کاینه من کان کفر کان اوست  
 مملو از کون به عالم طارند یعنی همه عالم از کاین مکان انکس است ای وجه عالم بظهور وجود اوست  
 قال عمرو و جل لولاک لَمَا خَلِقْتُ اَفَلَاکَ و طار من کاینه موجود در زمان حال است  
 من کان موجود در زمان ماضی و از جمله لغت موجود در زمان مستقبلی از کاینه وجود مابین معنی  
 قابل وجود از آن موجود اند و از من کان موجود با لغت گویند من کان او را حاصل از اولاد که عبارت  
 که بر کان اوست کاینه شام از آنکه فیض و تربیت یابند از شمشیر که در کان فیض پذیر است  
 منشر کرد و لولا الضب در لبوان مو تحت لولا ادم هم نمونه آج در در کما منتهی قریب  
 و سبب و نفوس نمی سجد بکنین یافت و آدم و کس در ار اوست زیر لبوان اوست یعنی همه آنها که  
 و او سرور انبیا و مهتر اصفی است و در بر سر او اقتباس است از حدیث نبوی ص دره الصلوة و النجوة



آدم من دونه تحت لوای شعس از حد ناموت برون تاخته  
 در خط لاموت و طمخه در ریشی اولو کند که لفظ ناموت و لاموت که تعابیر بید براند  
 از جمله عبارات نصاری و اصطلاح البقیه که کافر صوفیه آنرا بر مرتبه سعادت و غیب اطلاق میکنند  
 مستهود و اصطلاح صوفیه مملو از عالم ناموت عالم حب و طمخه و از عالم ملکوت عالم ارواح  
 و در سنگان و ایری عالم بر گویند و از عالم صبروت عالم سما صفات حق و از عالم لاموت  
 مرتبه ذلت به اعنبا لسمه صفات صفت است سر و صلی الله علیه و آله و سلم از جمله  
 عالم لیب و کین باطن انعام و قربانیت حق می باشد که در محرم اول اشارت بقائه الله  
 و در ثانی اشارت به باده شعس ~~لحم و عظم~~ لوم در از خاسته گشته خاتم  
 انکنت به الله شده یعنی لب ان حضرت از برون او خاتم البینن آگاه شده از سخن در امان  
 و خبر دان که انا خاتم الانبیاء زیرا که اکابر لب تکلم گویند و طمخه سخن محض انا خاتم  
 و لب مبارک او انکنت نیز انکنت دست فلا شده بود غیر جنبیدن لب و تکلم او منکر خلافت  
 له چه بگفت با نارت حق بگفت قال لله تعالی و ما یطق عن الهوی  
 ان هو الا وحی و بوحی ضابطه مومنه بناست و طمخه بگفت ابر مرتبه صاعده است

کلام



18 که دل را بنیاد در دست خدایت گماوردی و در قلب المؤمن بنیاد اصبعین

من اصابع الله یقلبها کیف یشاء انصرفت را این حرف خاص یوسف

مضمون بیت راجع باینست که گفته اند در تفصیح این باب و حاصلش دیگر آنست که با و ام

خاتم بفتح تالت و کبریا نیز آمده یعنی شش عرض خاص از حضرت فک حلقه از پادشاه

از مهر نوب طراز مخرج اول کنیت از حلال است و فرزند قدر عظمت است اضافه

مهر نوبت بیایه است و دلانند که کبریا شد اگر از مهر سلامت و نفس تمام کلام دارند

چنانکه گویند که امیر و دار و غیر بفرقه لاجم لیس تمام است یعنی تمام کوه کعب قدر از حضرت

فک حلقه است و طراز نفس نوبت است از وجوه حالات هلاک کسرافت نوبت

تسریف یافته و دلانند که ضمیر قریبانی حضرت باشد شش عرض که در میان کوه است و بیایه

خنصر اول و در کتب حصر است و خود را گویند کتب یا سخن آنست و بیایه حضرت

و اصل است نیز کتب معهود یعنی آنکه سیمای در سرف و بزرگ استیسی خلاصا با براند که خبر بود

نرسد شش عرض که در شده حلقه پنجم آن خاصست هر چند که بر آن مهر است و نهایت از

نهایه سخن است یعنی بعضی از صفات الانبیاء تمام کرد آن حلقه پنجم آنست و دلانند که معنی سخن با







حاصل آنکه وجه کفرش که از این مریض است بطوریکه مستور گزاشد و مسلماً به هر کس که  
 مسخ کرد اینده تا کتب صحیح موافق باشد منصرف هم کرده و تدریسیم در حد خود با  
 حسیم سلیم در حد خود یعنی لفظ تا خود حسیم مسخ کرد و در آنکه است میکند  
 باینکه در بیت لایحه در بنفشه منصرف یعنی اگر کس زجر بود حسیم در بسته  
 که زجر بداند لفظ به با فرس و عربی فتوح خوانده اند و کما الشک که اگر کسی لطیف  
 کفرت در حالات زجر نماید باینکه زجر را به عربی منصرف است بمره از حالات به تدریس  
 که نظیر از خود نداند از ظاهر کسر و اشیاء بر بنفشه تا خود زجر را به عربی منصرف  
 اینی طایفه حسیم استخوانه و لفظ به با عربی مفهوم زجر را به عربی منصرف است و از  
 از اجنب الفظ جمع بود باینکه نظیر با زجر و تدریس و زجر و زجر و زجر و زجر و زجر  
 بر خود کنند منصرف ملک محمود و بیم در کتب خشت دوم حلقه کتب است لفظ ملک و استدر  
 بجهت کفرت بدو می که در نامه زجر او کتب استدر و الله ما که صورتهم مضبوط و مستقیم است  
 از زیادت و نقصان و در کتب استدر و کتب استدر و کتب استدر و کتب استدر و کتب استدر  
 از لفظ ای که در حالات حقیق بمره منصرف استدر و کتب استدر و کتب استدر و کتب استدر



بیدار نمودم بجام رسیده شعر هستی از آن نور چراغ نیست لاله گشت  
 بیکس که دست لاله است مطلق و جود است و آن وجود است و نورش یعنی  
 وجود از آن نور چراغ است بیت کرده شنبه را از ظلمت عدم مکنور و جود لاله نور  
 آنکه از ظلمت با نور است زنده که شعر بافت تخت لاله از آن نور است  
 عطف نور از آن آفتاب آفتاب ثابت از نور آن خورشید و همه مخلوقات در  
 بر نور آن حضرت بوجود شده و از نور آفتاب بر آید شعر حسنی از آن نور چو پند  
 عطف از نور می باشد ضمیرین و اشارت او با دم است شعر با و می می  
 در آمد مریم از آن حامله سازد در بر بیت ضمیرین را جمع بوی است  
 با و می از نفی که بلا می بود فلان مجید بمان خبر بیدار و نفی است فی من  
 روحی یعنی آن بفتح آن عطف را جمع نمود و فی شده مریم از آن عطف با از آن می  
 حامله شد و مملو از نور است عطف لاله چه لاله نور از آن سر الی بطول است  
 در سخن آمد و پاک و اله خوف لوام دله و اجبا و لونه که و اگر از سر الی خصوصیات است  
 مریم و پس بر شاخص زاون و دیگر آنکه منقول است مملو شد هم نیست و در زیارت



۲۰  
تبیح است با قصد که چنانچه در حدیث آمده است از دیدن آفتاب و زخم عظمه نوزادان شد بجز نوزاد  
علیه السلام که آن عظمه نزد او و چنانست الهی که در حدیث آمده است که آن عظمه را  
حکم الهی در جسم بریم نفخ در آنه منفر سینه لوم دم از ویافته زخم عظمی بریم  
از ویافته نیمی قلب آدم روح از طفل او یافته و سنگ است که او را از عظمه  
کنند رسیده بود لطیف آنحضرت روایت کرده اند که حجر آدم در حلال  
از پشت لغاوه برین گشتند و بابت لاله آمدند نوزادان حضرت است  
در ساق و سوس در حکم طینه دیده بود و بزرگان آن سرور اطلاع داشت در دعوات  
با کف حضرت و کفایت کرم است که نام شریف او در جنب نام است و در بعضی روایات  
آمده که بارب محمد و اله بر جنب و لغزت او عند ملائکه پذیر الهی بود و کشید و سینه  
لوم و حلال صلت و کفایت او را منفر بلک آدم بر شمس خاک و سلاکو  
ملاک سجده اشارت و سوره یغیا است صلی الله علیه و سلم و در بعضی نسخ بلک سجده آدم  
واقعه است بر زمین اشارت با و نیز منقول است که منفر آتش بد خاله بودند  
تا بنفکد حمت او گشت بکرمت خاک نظر از نوق ابیات خصوصاً از مبعث



بالله انزبت واقم شده است که الله از بر خلاقه الطبر علی اللغه بنده لعلی  
جبر طاعت و کما نفس خود خورد شد و گفت از خیر منه خلقت منی تا خلقت  
منی طین و از سببه لقم که در حقیقت سببه بکفرت بعد پر سببه مراد او سواهی کند  
و تمام خود را سوا باشد در سوخت پس الله از نسبت خاک آدم شده و خمر که الله  
از بر خلاقه کفایت و نسبت خاک است که آن حضرت در روز قیامت بعد بی کفایت  
انقضت و نیز بنویسند و اینها صامیت اذ دمت و لیکن الله  
دستی در است لفظ گفته کما و عید مفهوم است و اشارت او  
با کفرت و به بر خلاقه نیز فلان بعد از است او گفته و بجهت که کما فارغ مفتوح  
پس اشارت او بخواجه است شعر ما بیده کنش عیب و ضمیر ابلا را بر هم خواند  
و نیز نسبت ما بیده لعلی بنی است قول است رَبَّنَا اَنْزِلْنَا عَلَيْنَا مَائِدَةً  
مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ عَيْدًا لَنَا وَ لِنَا وَ آخِرًا وَ نَسَبًا لِنَا فَمِنْ طَبَقِ لَتِ شَعْر  
موسى الرضی الله عنه در انزبت بیک که از نگوی و انظر الیک نمید است بقول  
که در انزبت واقم است اَرِنِي اَنْظُرَ اِلَيْكَ اِنْ مَالَكِ اَنْظُرَ بَيْنِي سَوْفَ تَجِدُنِي مَعَهُ



اگر در ملامت محبت آنحضرت ره رو نمود که گوی که این چنین گفتند از حرف نفعی که تمام اینم 21  
لبو تو از حوسه ابر مزه بقیه محبت آنحضرت یافته بود روایت کرده اند که در کتب و کلام  
آنحضرت سیر معرود بر آرزو و گلاختر که کاشی از امت آن سرور بود شعری از خود  
جمله آنست پاک خمر اولی بعبه اولی است که فانی که غوغی و شکر خلی است  
و در فریب آن که تا از آن صفا خوانند و با او در سرست و در اولی و محدودی حق فخر گویند  
بنوعی حق لقبی فانی و با او محدودی است و بقیه فانی و با او محدودی است و در استقامت  
شعر فانی مائس از آسانی کم فانی کاسان هم مائس از خمر است سبب دیگر از  
خمر است که با سینه تو خست فانی چکنند چشمه عالی سورت کای و وف  
منبع این حرف کرد و مطلع از آن می نویسد که چه دل با آن از خمر است تا کار و کار و  
روان کورت شعر گل که لباس خوشش در برکت از خمر بیاید بخرم است  
خوزه جالب است لطیف این شیهه سرخ رنگ و لباس خوش است که بملح صورت که سرخ  
یعنی خاک ابر چنین معرود لطیف و خوشترنگ افتاده از آنست که احدا و از حق بیست از آنست  
شعر ساخته از حوره به از آنست باغ شکر بیست از آنست او با فلام در حوره به حانه



که در یک از نه خط بفت نبی بگر از آه مکت و کنایت از نه بفت پاک نیز بر الله  
 و ملو از سبت به سبت به سبت است و ظاهر هر معنی نماید آنست که هر سبت  
 از چو له و با سبت لب و غیر خوب بود که سبت محاسن است و نه چو له او با سوتی  
 و از سبت سبت که حال خوب است و نوانند که ملو است و آنست که کففت را لذت و را  
 سبت سبت از نه چو له و لغز از و در لب شعر چو نه ضلله است پس  
 یعنی از آن سبت یک چو له پس سبت بر هم با لفظ سبت سبت سبت است و لکن  
 تکرار و تکرار یکی با یکی در سبت سبت خطبه کو لاک بر در خسته خسته نه پاید بر و سخته  
 است و ملو اینی عالم است یعنی سبت خطبه کو لاک که ما خلقت العباد  
 بر مکن عالم متبینه بلین خست حاصل که خطبه کو لاک است و نام که یعنی کففت با جمیع  
 حالات ممکنه اگر برده عالم را بنام بر میدا که که خطبه کو لاک و اظهار حال کففت  
 در عالم و عالین کینه شعر سبت سبت که ذکر من که کنت زرق ریان  
 بر آنان کنت لبی از آنکه انحراف است و قد عین یافته در سبت سبت عالین کنت  
 حاصل من است که کف کرد و لکن زور سبت بر هم سبت است و در لغز سبت



و چون کسی در بصره رسیده و جویندگی و ابروی خود را نسیخه نماید از او و قنالت مودت 22

از نامه شاعر کوبه بر کسلی زمین دلخواه خودم از و نام محمد بن مناف <sup>بن</sup>

عده اول اندر است و آنحضرت ابروی خود را نسیخه نمود عبدالله بن هاشم

بن عبدالمطلب بن عبدمناف نام ممانه بر خیره گویند و نام

بر زمین دادن عبارت از بر خاک نشستن است و معصوم او را نسیخه گویند که بیت الله

و بان عظمت و جلالت از جهت بر خاک نشستن او را نسیخه خوانند و کمال آنحضرت بر زمین

فرود آمدن و بر خاک نشسته است و مسک بگوید از جهت این سه باره و از الفاظ شایسته

و گویند کوبه در وسط زمین واقع است و تواند کوفه در معصوم او را نسیخه خوانند و شایسته از جهت

از ضرورت آن حرف تا از روح آفتاب و مملو از نام در معصوم تا نطق است و من بهر

لطف و مهربانی بوجه است بجز کوبه از محال است که بومی شرف داده از زمین را که شرف

از وجه کوبه است از آنست که کوبه از آن حضرت است که گفته اند از آن جهت سول که از

رکنی و زمین بجز کوبه است که بود اگر و کاشور ابروی زمین و معصوم تا آنکه صاحب

محالات و تراقت با آنکه منتفی شرف و محالات حاصل که و سایر است از وجه







23 کرد و طلعت حضرت و ازینجا بروفت دگر گشت بد آنکه در هر لحظه ایا و پیوسته

عقبه و هم از اولت تا فرجه نماز و غیره که در آنجا که در مسلمان و مومنان

و انسر و از ادم علیه السلام از اصحاب طیبه با جام ظاهر آمد و در میان ابواب

آمده است در مخالفت با دست چپ و در موضع خود میان پذیرفت شش سنگ

و قاری می گوید اصفا عروه حکم آنکه کوه صفای سنگ و قاری است اصفا

برگزیده حکم بود و بار مرده نام گوشت در و نه حاصل خیز است که انسر در از

جای که در ایم که در دیده بود در وقت برگزیده سخن معانی او را قدرت و شوکت

بنیاب حکم و صفا بود شش زبانش که چنان تیز بود بدگوشی می کشید

از بود قینی زبان او که اینچنان مؤثر بوده و هر چه از خود میخواست میشد که او را نخواست

سنگ استخوانی کرد شش رخته دندان از آن شد بدید سنگ که گوهر

بر توفیق رسیده رخته دندان است با سنگ که در غرضه احد بر دندانها

رسیده بود و بار از یک دندان بیسی تیز بود ضایع کفین است شش

شرط آنکه این که بر تمام جنگ گوهر کینه با شش سنگ که در خود کینه است



و شرافت خود ظاهر گشته و نیز بگویند که لذت زدن از شکر با لذت خوردن از نانیک و به  
 یونانیان بگویند که از آن با کفر است نیندند و توقع شکر و لغو بر دستند مدلسان  
 بر کلام مجید که او افتخاران گوید که او را از خود در خواست همه و دوست و حتی  
 تعالی اعتدال از جانب انبیا که در قوله اللهم اهدنی فإني فأنهم  
 کلا يعرفون شعرا بجزیه از لب بر دشمن رسنه آن در شد جل  
 المتین نین حاصل گزانه و بر چه بیسی با بود و صاحب المتین است استوار دشمن  
 کتابت از اطعام و شکر الیه و صلوات بر او که بر چه از شر ایم و احکام است با فرموده باید  
 ماند و آنرا فطور و پریش از بیسی نماید بکلاف شکر ایم انبیا دیگر و صاحب المتین کتابت  
 از قتل و اسیران نیز دارند شعرا خصم کما یس لبان و منفعت شاعر  
 گفت از چه که شعر بگفت از یک بهر ضعیف است و نیز گویند هر یک از آنکه  
 دانش بجای و منفعت از یک بظاهر و باطن با یکدیگر نیز هم از ظاهر و باطن  
 شعرا در بهر گفت اگر از گفت که آنچه بگفته بود و باز بگفت  
 صاحب شکر از یک است و ما نینطق عن الهوا ان هو الا وحی

و حی



یوحی الشجر ماه زبیر کس اثر فیته تاب نیاد و کجافته نفع ماه 24

اثر رای بر کوه و کمال از رسیدن حضرت و عبور او و پسران بخته دارم جوهر گلی تاب

نیاد و از هم پاره شد یا آنکه ماه از توجه حضرت بسوزد و از بلای اطهار معجزه اثر فیته و در شجر

کو بیافته شده لخت گردید و بیضا فتنه لاله که از چشم سرور دشمنان باشد

که حضرت سلا بوج خود متوجهید یا از آنکه توجیه الیک تعریف است که در این کافین

ماه یا کتاب از لفظ اولت که از بدین بهلا میت برسد یا از آن که لاله معجزه

یا خیزد شجر از چوب چاروم است چارومه خوانند به چاروم

بنی اگر چه ماه شب چاروم است از ماه شبایت مرتبه حال خود رسیده است حضرت

چاروم هر جوان بک چهل ماه جوان حاصل آنست حضرت به بدو کیفیت تمامی

و تیک و اضاغ عالم است که چاروم بکشد و دانند که تقریر عمر چنین کنند که اگر چه

انفرت ماه شب چاروم است اما او سوار چاروم بکده صفت ماه جوان و در هر حالت

بهمه اثر و در کله است و بحسب آنچه چاروم هر کس شجر او را تا که نفع فزون نماید

را نه قهار و در ق کاف و ذن از سوس است با هم که سوس گویند که نفع مکرر و دارک



بجز اینها در بعضی کلمات که از آنها در سلسله آنحضرت و امثالین است  
که این است که بعضی کلمات بعد از اولین و آخرین آنها در آنجا یافت  
که حرف و فون که به آنجا است و قلم لادن بر ورق عبارت از نوشتن است  
عبارت معنی آنست که آنرا در کتب یا نوشته و در علم ظاهر که اول است و نیز قلم  
لادن که عبارت از خط لادن است که معنی آنست که در کتب یا نوشته  
چنانچه در کتب یا نوشته لادن است که در بعضی کلمات که در کتب یا نوشته  
قلم و فون هم صورت او سور فون و الفام را بر و آنحضرت که شکل  
فون است و در کتب یا نوشته قلم گوید صورت این سور فون و الفام است اگر  
خود از فون است که در بعضی کلمات که در کتب یا نوشته مخالف است  
که بعضی را که در کتب یا نوشته است که در بعضی کلمات که در کتب یا نوشته  
تخصیصی است که در کتب یا نوشته است که در بعضی کلمات که در کتب یا نوشته  
او که با بعضی متواتر هم شده و قولی که از طرف آنحضرت است و است او از  
راستی و اولیا که این که از طرف امیرالمؤمنین برادر برهان و خوارق است



قیام و نهج است بر آن و اولاً و صحیحاً و مخالف که بر آن است از الفاظ متشابهه اند و در  
 مصرعها تا با بر طریقی است که در اینجا است با مثلش خط است بجز آنست که یکدیگر در بر  
 له در سلا متروحه حکم آنها حکمی مخالف است در اصل اول او خط صحیح و خط نام  
 بر زنی است شعر از نبع گفته او گفته مرده لیلان گفت از رخصه در اران  
 الفضلاد مرغوم نهج البیاض گفته نبع بالغم فون و کسر با لفظ صحیحی است بحر لیلان و در گفته  
 اوله که نوی و بنی رحم مبرینی و او فارسی فون مجید اصغر که اگر فون کلام مجید  
 گفته و در گفتن مخالف و بنجر مرده و لفظ اعتبار نیست شعر سخت تر بر کفر که  
 اعراب است غیر بر اینند مندر است اعراب صواب است این بود که  
 قَالَ لِلَّهِ تَعَالَى إِنَّ الْأَعْرَابَ لَشِدْكَفُؤُا وَنِفَاقًا سَعَىٰ بِهِ نَفْسُهُ  
 شد از و تاها تازه است این خط و اللها اینی اشارت بفران و نیز است  
 اینی تصنیف در زبان است سلطان خرد الیوم که قبلاً شده و در کتب است و خندیه  
 به است که در رسد شایسته و سماره در گوشت است و اگر گوشتی مخفرت  
 ناید است و در کتب تصنیف است و در کتب است و در کتب است و در کتب است

اصح الراجح



وضو و نعلت که در آن سببه الفحشاء بیدت وصف مصلح عمر که به سبب روشن شدن  
 سر او منشی زلف سببه کشتن اسرار الفجر سببه تمییز لبت بقوله تعالی سبحان  
 الذی استوی بعین که در آن سبب مصلح لبت و در او اشارت است  
 به سبب کمالات و محبت علوم آنحضرت صلی الله علیه و سلم و لذات که بکبرتمند باشد  
 بمحبت مصلحت و موهوب از در آن سبب مصلح دارند بلکه وجه تسمیه آن حضرت صلی  
 علیه و آله و سلم بدان معنی بود که بر سلام که میگردد سبب آن را بگذر خبر نمیشود و بهر معنی  
 در میان میگویند که محضت از آن سبب گذشته اند و در اخبار و روایات صحیح آمده است  
 که اگر کسی از اصحاب رضوان الله علیهم خشیت غایبه میکند و قصد میکند که بگلف نه و لایق  
 از بدترین کیفیت بر میآید و در غایبه میکند و اگر دست آنحضرت صلی الله علیه و آله  
 آن برود میگویند چنانکه اشارت در ابیات سابقی ببلان رفت بر در معنی مصلحت  
 و تفریق از آنکه این سبب در آن مصلح عمر است که سبب ظاهر شد نیز مصلح سواد بود  
 زلف منکب رکن حامل آنکه بهر چه منشی محمد که چه از چشم مخفی بود و چنانکه در مکتب  
 وارد و لاج اطلاق بر هر دو افتد و آنکه سبب چنانکه سبب میگویند چنانکه کس از پیرمردان مکتب



لیکن ارواح و ملکه از بزرگحضرت که در رکوع باقیستند بر سر ملافتند و قلمند که معنی  
 چنین باشد که روشن شده او را سبب مجموع حقایق کمالات از زلف مشکبار محو  
 یعنی آن هم کمالات و موهب در آن سبب هم از ذات اعلی استوار او بود و معاینه  
 مدعی حقیقت قدسی بقابل داد و پورانه قدر زواران سبب از آن نور داد تا  
 شمع خستینی که بر فروخت و و در آن سبب مجموع خست یعنی گویند ملکه از سبب  
 سبب تولد که در وقت یزید سبب تولد که در وقت یزید سبب تولد که در وقت یزید  
 از آن نورانیه و عرف پیدا شد سبب خستین آن نور باشد از و در سبب مجموع  
 و همه صفتی ظاهر است بر هر قدر سبب ابر هم سبب بود که دست و گریبان آمد و قلمند  
 که از سبب قدر سبب مجموع ملکه پس سبب تا در جلو میگردد و از اول و در وقت شمع  
 خستینی نور چو بر ذات که اول آن خستین است یعنی کمالات سبب مجموع همان  
 نور خستینی است از آن نور و نتیجه اول است خصله آنکه کمال او بود در عالم ارواح حاصل شد  
 از آن نور و نتیجه است که در عالم احجام در سبب حجاج ظهور کرده و این نور تا به نجات بره  
 و پسندید است شمع مورد از بسوی کمال تا رسیده که بر حجابش



سیاه کردن چشمه کتیب از منور خشنی است چنانچه سفید چشمه کتیب  
 از بلور است شعری نم نسیب آن یک الی زهر آمد و او بود ز نور  
 نیم شب از وقت نسیب و در بعضی نسخ نسیب آن واقع است که از یک الی  
 جبر نسیب و به کتیب بقی چنانچه در بعضی کتب سیر و آثار دیگر صفت کرده اند است که  
 بلاق مر که بود از ستر نور و از دسلاز کوسن بزرگتر و پس از آن در او کوسن  
 او کوسن فید مانند و یک الی است و در آن است کردن و در ستر و سینه  
 همچو سینه ستر و پاهای او و جود است با پاهای او و بر او اثر است ستر و سینه او کوسن  
 و سینه ستر و سینه ستر یک قطره و با قوسه احمر می شود و سینه ستر و سینه ستر  
 نور در سینه و در سینه ستر و سینه ستر و سینه ستر و سینه ستر که از اثر  
 گذشت چشمه کسی از باور است که نسیب نسیب ستر و سینه ستر و سینه ستر  
 اطلاع یافت و نیز ستر تک بلاق را بیان کرده یعنی بلاق که ستر از  
 همان گذرده چنان گذرده در چشمه که با آن نسیب است و ستر ستر و ستر  
 گفت که بلاق ستر که دیده است بر او افتاد یعنی در وقت رسیدن







و شاق بفتح واد بر عهد و بند و خانه مراد و دلخواهی یعنی اخیر است و دلخواه که  
 بمعنی بند است و دلخواه در دنیا دارانند و مینمایند صاحب عهد و دلخواه از ملک قدم است و بمعنی  
 عهد نیز دلخواه بمعنی شعر طوق از سببش نخلش شعر در پیشش از کوشش  
 طوق از راه رسید و از غنیمت که ضلوع در پیش ملک در وقت که گویند یعنی ملک دار و علم  
 از پیش خود بگذرد بر سبب دلخواه طوق از بان بیشتر شعر ناخت از بجای بستان نیز بر دست  
 کسب شد که ام نیز بر عقاله را گویند و از سبب کسبش که نیز کوشش نیز است قدم که  
 عقاله بر سر از آن نموده و از سبب ناختی سبب بستان تعبیر کرده و هم مایه نماند سبب لفظ  
 نیز کسبش لفظ شعر زهره که در بخت از آن به نجات کرد و حواره به ف آفتاب  
 و بفتح اول و در زهره بضم اول خوانند زهره سلا مطربه فلک گویند فلک اول فلک آفتاب  
 متصل است یعنی زهره که نوری و ناشی از آن حضرت در بافت از سرش و شوق بز آفتاب  
 در نص کرد شعر و نیز چون سید بدر بای نور کرد زهره چشمه سنا آب و در  
 یعنی آفتاب چون بان در بای نورانی با حضرت نظر کرد و خود را که در سبب از چشمه فی آب  
 و بی رونق بود از میان دو ذکر و و از اعتبار بر افکنند شعر گشت از آن گویند



28 بهرام است تیغ بنگاندیم دست بست بر لام مریخ زانسانند و از اثرک فلک  
و خونریز گویند شعر یافت خنبار زرشش مشتری قیمت او دادند مشتری  
حرادند مشتری که فلک بچشمه مشابیهی که ظاهرست و نیز شناسند که مشتری را قاضی فلک  
خوانند فلک را با مشتری تعبیر کرده اند بجهت بمسامت لفظ مشتری که اسم حاصل است  
از مشتری قیمت آورده یعنی مشتری شبکانه خنبار راه خانان خود را فلک مشتری  
بر لولو یافت بروی زحل گشت نخست سعادت بدل زحل گوئی است بر آسمان  
سپهر انرا خمس اکبر دارند یعنی چون بر لولو لکھفت بر زحل باشد کرد و از وقت  
نخست او سعادت بدل گشت شعر کرد آرا پنج نوابت بروج بر م و شمس  
مشتر از وی بروج بدانکه گوئی بعضی سیاره است و بعضی نوابت سیاره یعنی آوردند و هر  
کدام بر فلک است بماند و نیز می گویند که بافت نوابت یعنی با بر جا که نوبت بکدی اند که شمار  
آن ممکن نیست و یک هزار و بیست و دو در صد شمار آمده و مواضع آن تعیین یافته است  
و جمله نوابت بر فلک استم از تعیین نسیم که سبب اشکال کوکب نماند است در وی  
صورت یافته چنانچه در آسمان سیر بروج بماند انشاء الله العظیم امین فلک



این فلک البروج خوانند از آن جهت و یعنی سبت آنست که چون آن حضرت از افلاک  
 سیارات بفلک ثوابت برآمد هر گویی از ثوابت نورانیت محضت ثوابت ماه  
 و خورشید و دانند که مملو از ماه و خورشید ذات و صفات آنست و در این فلک البروج  
 برآمد روح اعظم و نورانیت ذات آنست در پرکنت و مال مال شد شعس  
 پایش جو که در فلک است حوش از آن گویی خود پیش داشت در بان شهر  
 ملک استم را گویی و هم را جرس نامیده اند یعنی چون بای او ملک استم را که استم است  
 خود را ای حوشی از شعس است تا بروی برآمده یعنی بشد شعس طایر حوشی  
 بسوی سوره رانده خطه طوبی کنش از دور خواند طوبی کنش یعنی با درانی جبرئیل  
 علیه السلام از حوشی بقیام خود که سد المنی است و در میان حوش و کرسی است و برای  
 آنحضرت کرده بازگشت شعس در محلی که حبت آمد برای آب و گلش کرد حارت  
 گری بنی مافوق حوشی که منتها جهانست جسم آب و گل در آنه چنانکه در بیت لایحی  
 سبک بود شعس بیشتر از عقل کل از با حوشش رفت بقل به اجزای حوشش  
 حقیقت جبرئیل است ذات حق سبحانه که نور آنست و بیشتر از جبرئیل از مفاخر که بود



بهره و حق سبحانه تعالی با همه اجزای جسمانی خود وقت و محنت که با همه اجزای نفسیه **29**

و بیان باشد و در وقت حق مراد دارند بر این معنی بهتر است شعری آنکه با بکار درین

دم زند بر پیش آن که زنج کم زند زنج باوه بهوده و در بعضی نسخ نیز

واقع است منحصراً با خودش عقاب تو خوشیست عقل تو از دانش

بیش نیست همی زین راجه به آفرید که عقابست که در میت سابق مذکور شد

و مراد از خود الله تعالی اوست سبحانه و تقدس و خطاب تو منکر و معنی آنست که عقل تو ای

ای منکر اگر بخرد تعالی نسبتی ندارد پس انکار چیزی که عقاب تو را بگذرد چون روا باشد زیرا که

ادراک تو همان چیزی را باید که دانش است و دانش تو آنست که خبر در نشان **الله تعالی**

انکار نیامی و کذب بروی تو بر می کنی پس چنین عقاب است و آنست که در حدیث معنی آنست

بر خود را در عقاب که از روی علم منقلب است بجان نماند خود انکار مرئی و در بعضی

نسخه دانش او واقع شده است ایشانست که در حدیثین پس حاصل مهر همین

تردیک یکدیگر بنمود و بهر تقدیر خبر او محمد است و حذف او شایع و نیز است و بر

تقدیر نسخه اول و مصرع ثانی عدلت جرای خود وقت شعری طور دیگر نسبت تراست



آن نبود که رسیدنجا رسد و اشارت به روح و الهام و طریقی کشف و وجدان گویند  
چنانچه جوهری در درگاه کائنات موقوف است و بکار است همچنین عقده و معلومات و وحی و الهام  
و در یافتن کشف و وجدان موقوف در مفاصل است شعری دست همان مردود انجا رسد  
کرده فوسین باونی رسد در بر بیت نمیدرسد باینکه کرمه **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى سُبْحَانَ**  
**ثُمَّ دَنَى فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى أَلَمْ يَجْعَلْ**  
**تَرْتِيبًا لِمَنْ يَشَاءُ لِيُخَوِّفَ مَنْ يَشَاءُ لَوْ كُنَّا نَعْلَمُ السِّرَّ الَّذِي أُخْفِيَ عَلَيْكُمْ لَفَزَّ**  
**نُفُوسَنَا كَبِيرًا** و در بیت فوسین است و در بیت فوسین ای سجد کرده بر آنکه آنکه نیز  
خبرست یافته بوی پس در افزود دو حالت سجده اقرب حالات بنده بخداست

**قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يُقْرَبُ مَا يَكُونُ الْعَبْدُ رِيبَهُ**  
**أَنْ يَكُونَ سَاجِدًا فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى لَنْ يَكُونَ**  
تاکید و نادید و تعجب محبت و بر اساسی فهم در صورت تشریح او بافته و بعضی از اهل  
تحقیق گفته اند که در اشارت به مقام نفس عزله او فندقی اشارت به مقام مطهر  
او است مکان قاب فوسین اشارت به مقام روح مطهر است او است او ادنی اشارت  
به مقام مستور است محض است آنکه همان کس این مرتبه را نواند و دریافت کرد و در



30 سخن بین مقامات و مراتب قرب رسیده باشد و در واقع نسبت این چنین مردگر  
 صلی الله علیه و سلم مشعر راست بود بین در آمد جزو نیر چشم نماز  
 شده کوشه گرچه آنحضرت راست در آن مانند نیر لقب حق پرست و چشم او  
 از سبب به انقضای با شیا کوشه کوشه شده از باطراف و جواب نبفتاده  
 و بجای خود مانده و در بعضی نسخ نشد کوشه گرد واقع شده است یعنی چشم او  
 از سبب به انقضای کوشه بر شده ای بجای خود مانده و کوشه کوشه حاصل آن کوشه  
 چشم با شیا شد نسبت مشعر آن ده گمان پس که یکجا کشید با یک نزد آنچنان  
 بگوئند رسید بجای کشید اشارت تجویب مقام قوسین یعنی چون بانگ و الله رسید  
 او از ریه که در وقت تعجب و شامه او مغرب کنند از آسمان بگوش او رسید  
 و در بعضی نسخ آن دو گمانه که یک در کشید بگویند در آن شب بزم بودی که چون  
 دو کس خواستی که بیکدیگر عهد استوار بندند که بر گران عهد نقض نکنند پس گمان آورده  
 در میان نهادند و هر یک گمان برداشت و بیکدیگر کشیده بر انداختی و این  
 صورت از نشان اشارت باین معنی بود که توافق کلی میان هم تکفین نزد حضرت



چنانکه رضای کبیری و سخط و بگری عین و سخط کبیری بود پس در آینه  
که بجهت این معنی مودعی شده و اید عالم که بیان خداوند و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم  
قربت و بیجا کنی نوعی که نیست که مقبول رسول مقبول خدا و مردود رسول مردود است  
و در قرآن مجید جاهای نمود و اشاره با معنی رفت چنانکه من بطعم الله از سوره مؤمن  
بص الله و رسوله و غیر آن و نیز احقاف پس نوزده مقام لشعر ترک گمان گفت و  
قدم سپیش بود دست با تا جگه خویش برد ای لفظا مطلق رسیده و مقصد ضعیفی  
فانزگنت لشعر آینه صورتش از سینه رفت صورت او را که رایزه رفت  
مراد از آینه صورت زمین و خیال است از آنکه صورت بسیار از وی مکتشف مرصع  
و از صورت او را که صورت بسیار که حاصل است در زمین و خیال سبب او را که  
یعنی از نظم و معلوم و او را که و مدرک و جسم و جسمانیت یکی بر آمد و محور در ذات  
حق شده لشعر چون زمان رفت حجاب خیال با جنبش جلوه نمود آن  
جمال حجب سبب حجاب است لشعر نفس خود از راه فنا و گرفتاری صورت  
خود را فانی لشعر لب شجیت ادب آموز کرد دل تنفر خود اندوز کرد



تجربت کرده در وقت ملاقات گویند چنانکه الله و اشارت با انجیبات که در نماز خوانند 31

و بعد ازین شب مخاطبه سخن سبحان تعالی کرد صلی الله علیه و سلم و هر خردی از ان در ایات  
لا ائمه الا انما ائمه است شعر را که بر کم شد از و جبر باب و هم علامت شد  
انجا دلایب بر کم شد ای حاجز شد شعر بر کف که کرم غیب است دامن بر جا  
استانفت دامن بر به اضافت است شعر آمد از ان مقصد مقصود باز  
زاد زه آورد و با این زره آورد در کبریت آنچه مسافر نجات شود به بار دو دیده  
و شفته و این کلمات است از بر که کماله آنحضرت بامت آورده شعر او نشان  
کین سخنم در پیر و در علی است کوفی طبر زلال لغزش با بر سخن چمن که حمد  
و نعت و هر چه بالا گفت آمد مراد باشد یعنی اگر ما شایسته که نه مناسب حمد العز و نعت  
حضرت نبور باشد لازم آمد عفو کن به قصد و اعتبار است یا مراد تمام این کتاب باشد  
چه این کتاب مشحون است بر وصف حرمت و مدارج ایات فتن و فخر خصوص مومنان  
این کتاب یا که طلب عفو از ذلالت سخن خود میکنند چه در کرمی سخن ناکفین بسیار  
گفته شود چنانچه حمد ایشان در هر سلفی علاء الدین گفته آمد چنان از بر هر محمد زینت



وجاه گرفت یکی محرم و دوم محمد شاه مصدحت شاه که نامش خلفت  
 چنانکه نفس را در خود خفت بر آن مصدحت یک معنی است چنانکه خود  
 حرف تا در وی بر او صد است بجا باد شاه چهار که از هم مادرش نام عهد مملکت  
 و مملکت بزرگتر باشد و مالک نعمت کشور بود میان همه اوست از هر کسی گویند  
 آنهم پنجم باد شاه بعد از شمس و بیورث کیجا و سوس که بعد از آنست که بنام او نیز  
 معنی در غمت حاصل معنی است که این در میان در سالیس بادشاه است  
 که نام آن بادشاه کیجا بود در آسمان رفته چنانکه نفس که جزوی از نام اوست  
 بر آسمان نفس شده با آنکه نام او بر آسمان چنان رفته که بر نفس شده نیز آسمان  
 او را از جهت میان از ملک نعمت بود گفته شده است بر این تعبیر استعارت لفظ و احو  
 برای انتقالش جهت برای خدک که است لفظ کی است که معنی و احو نیز را بد  
 و نیز میگویند که بر آسمان خاصه این بادشاه لفظ کی است و احو میگویند پس باین  
 طرز تعبیر میتوان کرد که نام او بر فلک رفته چنانکه بر آن او کی و احو کرده ای  
 فلک را از جهت مملوکان و بای بر آن ساخته و احو خود کرده است و در بعضی نسخ



32 بجای که لفظ او واقع است معنی او بتقریر اول و ثالث و مناسب و نزدیک است  
 شعر وقت شد اکنون که بجاد و کوی باز کشایم در و داوری دور آینه  
 نیک از بد بجا گویند یعنی حاکم و پادشاه در داوری کشادن کنایت از نترس و  
 بیان صفت پادشاهی است یعنی نظام است که بقصاحت و بلدت بیان مدیم  
 پادشاه کنیم شعر در قسم از سخن زبان بر کشیم سخن زبان را بقدم در کشیم  
 سخن زبان کنایت از کفار عجب و غریب نیز از سخن در قسم زبان با بر کشیم و او  
 بر سر کفار آورده سخن بلند و مدایح از بند از وی نیز اویم شعر بر من از خالیه  
 ندیم بند پس صف مودبه زیر قندم را و از من کاغذ است و از خالیه  
 سیاه و از مودبه صورت حروف و الفاظ و از قندم آنکه مدایح باشد است  
 شعر شاه سکندر و در ایشان آینه روی سکندر و نشان  
 یعنی مظهر صفات پادشاهان بزرگ ای در وی صفات سکندر و نشان  
 شده کرده می شد شعر بر چنگ چون فلک از صفت  
 صفت فلک خضر او را گویند یعنی پادشاه مثل بر چنگ است و از



حضرت پست خود مانند ملک آمده است ای بریک از اجداد او همچو ملک است  
در عظمت با آنکه چنانکه از فلک برتندیب و اوج است که بی بالادتر و بزرگتر از او است  
و معنی معراج آنکه در بزرگی بجزیه است که معنی فلک در است خضر او که بخند و تواند

که این از کنایت دارند از حال اشقیاء و زبونانی فلک در حکم شعر نام شرف  
ماه بر افراشته جای شرف بر سر مه ساخته شرف در هر چه اول تواند که یعنی لغوی باشد

ای بستی و تواند که مصطلح است تنجیم باشد پس بدانکه شرف در وجه سوم از بزم  
نور است یعنی ناسمان کسب قدر بستی یافته و جای شرف ای منگناه با آنکه جای  
و جای بادشاهان جای شرف است بر سر هر شخصی شرف است پست از دو طرف

سیرا از طرف از هر دو طرف تا جدار ظاهر یعنی این است که یک از

بدان مولدین از دو طرف ای از طرف مادر و پدر بادشاه بود و هر طرف هم از  
و دو طرف تا جدار بود و در این خلاف واقع است از آنکه مولدین نسبت به غیبت است

دوی علامت است الدین و دوی علامت مولدین بودی سلطان مولدین سام که از است

غوری نیز خوانند و هر یک از اینها بود وسط تا پست است و سلطنت ببادشاهی است

و معنی از احوال



33 و محیی از احوال ابن سلطنت سلاطین انست که سلطان مغزالدیر سام که پادشاه  
 ملک بالبلوچون بر بلاد هند تصرف با دطلب الدین اکبک را که از منصب  
 دیک شوی بران برد و بدرجه امیرالام ارسانده لطف دمی فرستاده  
 و دطلب الدین اکثر بلاد هند فتح کرده دمی را کنگاه خود ساخت و در سده سیم و چهارم  
 که حاصل لفظ سلطنت پناه است بعد از وفات او مغزالدیر سلطنت هند رسید و سلطان  
 الدیر را با غلام و دیگر یک جبل خریده بود و چهار نامار شد و نبات دشمنش الدیر نفوس نمود  
 بمناسب عایه سرور از کرده چنانکه بعد از وی با اتفاق و برابرت سلطنت اجلاس  
 دادند و دشمنش الدیر پادشاه شد عاقل و کریم طبع و جواد و مجاهد و عالم پرور و عمل  
 و تقوی مشایخ و اترام عنایت کوشیدی و اصلاح و تدبیر سعی منع نمودی اکثر  
 بلاد هند و ولایات او تصرف مسلمانان در آورده شروع اسلام میکرد و دوسنه  
 نفت و نیشین دستمایه بر حمت حق بودست و بعد از چند تن از اولادش الدیر سلطان  
 ناصر الدین شمس الدین که در هوام نضر الدین غازی استنبار وارد بر سر سلطنت  
 مکر زو و وی پادشاه می بود صاحب نفوی و دیانت و صفقت و رحمت و مودت

و محبت علماء و عودت مشایخ یاد بر سخانی گزیده و آثار پسندیده که از لوازم سلطنت و  
موجب مملکت باشد صاحب تاریخ شاهی گوید باریش ای پادشاه و صاحب  
و منتعبد و فوت خود آنچه کتاب مصحف کردی القمه بعد از جریان امور سلطنت  
و فرماندهی نایب و خلیفه خود ملک بقی ان مطهر را کرده زمام مملکت بوی سپرد  
و چون در سنه اربع و ستین و ستیانه جان بخدای جان آفرین سپرده آخرت  
گزید و لفظ شاه بن شاه تاریخ فوت اوست ملک البقان خود را سلطان غیاث  
الدین لقب کرده بر تخت ابالت نست و وی در اصل از نیکان سلسله بود  
که سلطان او را آزاد کرده بنیاصب عالیه سر از ساختند بود و دختر خود را  
در صیاله او در آورده و این سلطان غیاث الدین باریش ای عالیشان بر تخت  
مهام سلطنت که در عهد ناصر الدین مجتهد علم و صلاح وی کسب نموده بود منجی کرده که  
زیر از ان تصور نباشد و این هم بتدبیر و تقوی و تعبد موصوف بود گویند اگر از  
پسران او کسی بلیار بجایعت نماند حاضر نبود تا یک هفته و یکماه از سلام منور شدند  
و ملتفت بکس و سلطنت غیاث الدین در آخر عمر که بفرمانش مرض بود پسر خود بود



34 که بدر ایام مغزالدیم کی قباد است و داخل خود را سلطان ناصر الدین خطاب کرده از کهنوت  
که الان بکورا استنهار دارد طلیده وصیت کرد که آفتاب من بر افق مغرب سیده از  
از من دور و که جز تو بگری نزارم و اگر باشت هر دمی بپسرتو کی قباد برسد می باشد  
نشان گزارد و ترا مطلع او باید شد غیر از خان شهنشاه ده پس محول بود چند گاه  
در دمی بوده اندک صحتی که سلطان را دید بهانه انگیزته بی رضا باز بجانب کهنوت مراجعت  
نمود بعد از وی سلطان حلت کرد امر کی قباد را سلطان مغزالدین خطاب داده سلطنت  
برداشتند و در برین سال بعد که بچون خوش طبع و صاحب حسن جمجمه در وقت  
سلطان غیاث الدین جمال عمیس شرت و سیر و ما نشان داشت و در بیستم مقام در پی  
و کامران بر رو رخک شاده داد مغزرت و هوا پرست و داد و بفرست و سب و شراب  
نوشتر خشت و برا خود شمشیر و قصر نو در کیلو کمر بالار در بار حیدر بنا کرد و در قسم  
مطرب و سحره و بزله کوی و خوش طبع و صاحب حسن و عیاش از اکناف  
و اطراف در و با جسم آمدند کجا آنکه گفتند اناس علی و بی ملکیم سیر مردم  
بلذت و عیاشی و منی و مجور در افتادند و ساجد و سعابد رور بخرب نهادند

و مضطربها و بیخانه تا ابا بگشت و از تمام تربیت مانند ملک انشاق امور سلطنت  
 نیز برهم خورده خاص و عام را کارز مانند شراب خوردن و مجلس آسایش و در  
 هوا پرتر دادن و چون ابن خیرخواهان که خود را خطاب ناصرالدین کرده بود رسید  
 از گفتن بقصد سلطنت دینیا برای ما بزد آسایش سپرد از قضا و در سواری  
 دینیا روانه شد و ناصرالدین نیز بعد در یافت بدینا آمده رفت بخواند بریده  
 رود بکن بصلح بعضی امرایان با ادب و مدارات بلاش رفت و آب  
 سر و برد ملاقات کردند ناصرالدین بفضیله از چند کرده بگفتند تا بازگشت ناصرالدین ضعیف  
 بران نصیحت عمل کرده با کرده باز بر سر منی و فخر رفت بنده پدیمان نشد رسوای  
 مادر زاده را حکایت کرد و دند که در وقت که عیال هر حبیب و بی منتطف ساخت  
 در حوا که با از قضا به است مبد اولیای سپرد کار که سر آمد نار بنان وقت و  
 سرفیض همون روز کار بعد کلاه کحل بر سر قبا و زر نگار در بر و کلمه و صحن  
 پر کسب جز به نرا و بیضه قوی نار و کوشم در نقاب سلطان ناصرالدین رسید و بمشوه جادوانه  
 و ادانای سحرانه بخود ملتفت ساخته این مبت بزبان سحر بیان جادو در جهان سحر آسین



حرم صبر و تکلیف بر خوانندگانی تا قدم بر چشم مانخواهی نهاد دیده در ره منم  
 تا میروی چون سلطان نگران حرکات او نشنیده و از حضرت آن جانب صد گزیده نشنیده  
 ان سنج شعوه که خوانندگانی سر و سینه بنیان بجز امرویی نیک به عهد که بی  
 میروی در نیوفت سلطان از حرکات و لغزب و اولاد ای شکیب سوز او چنان  
 مست و واکست که نصایح بر بر یکبار با رخت امرویی بر زبان تو به نگویند هم زبان شده  
 از اسپ فرود آمده بر هم خیزت نشست و اسباب طلبیده و این بیت  
 این خبر و بر زمان را ندان شب زمی تو به نگویم از بیم زجر زار بدان ما  
 با مداد آن روی ساقی بار در کار آورد آن سوخ بر بدید در برابر این بیت  
 خوانندگانی عجزه عابد فریبی ز یاد صد ساله از آن گاموی پیشانی گرفته لوی خمار آورده  
 سلطان از حدت فیم و حرکات طبع او مدحش و واکست او را ساقی  
 مجلس ساخت و طرح صحبت عیش منم طرب از سر گرفت بود از آن در اندک مدت  
 بر همان رنگ داد عیش و شترت میداو بر بستر سلاکت و خوار یا افتاده درین  
 آنست سلطان جلال الدین قلجی مالش که خلیف یکبار با در طبعه نیر بر آن در آمده بر نشست

گشت و از آنکه در پیش نمانده بود که چنانچه در مصر در آنکه گشت بر وی زده  
 هلاک ساختند و بعد از آن نطقی مانده بود بچشمه در دریا بی چون انداختند و این  
 واقعه در سنه ثمان و ثمانین و شصت بود مدت عیون او سلس و چند ماه بعد با بر حجاب  
 که بر خوانم گشت بمصر آمد معلوم شد و نیز در گشت که ناصر الدین از اجداد او نبود ملک  
 برادر سده او بود و الله عالم برین است در تواریخ مندا طبقات ناصری و غیر ذلک  
 شجر میوه که آمد جز پالس مبار میوه کی بعد پالش هزار میوه گشت از امر او  
 و پالش با ز فاکر سعی بالمیدنی و از انش است یعنی میوه که از انش و بالبدگی لظهور رسید  
 آن میوه کی بود بالبدگی هزار داشت ای آن بد شاه بکذات هزار بزرگ داشت و کلان  
 بالبدگی هزار فرزند از غایت و الطاف الهی بود و در بعضی نسخ بجای لفظ هزار چهار واقع  
 پس تحنپ چهار بدر او است بجز این که بزرگ چهار داشت و در بعضی اول لفظ که  
 پاوستند گشت لکنش نوزده از جهت او تافته فوجدار فرجید خود یافته  
 جد لفظ جمع معنی تخت و بدر کلان و فرزندید بر امجد دولت وجد که کنش است  
 معنی کلانست و همین اگر بخواند او و عطف شد چنانچه در بعضی نسخ فرجید نماند بگون



حرف را لفظ مرکب یعنی جد کلان بود یعنی آنکه نوخت از جهت اول جمع گشته  
و دولت را با عن جد یافته و فرج یعنی طالع نیز نوشته اند شعری چهارم  
جد با فرمش اظہر من الشمس جد دیگرش ای ظاهر تر و روشن تر از آفتاب  
جد دیگر او در لفظ شمس تعریف است یعنی لیدر شعری که جو از مهر درم ساز  
کرد بخشش او مهر درم باز کرد و مهر درم مهر درم نفیتم است در اول یعنی تکرار  
ثانی یعنی بند و تواند که در اول یکسر میم باشد یعنی محبت یعنی سواد اگر چه محبت درم و زریه  
و از آنکه در محبت آورد و لیکن بخشش او آنرا بزرگ است و بر خاک شمار افکند  
و یعنی آفتاب نیز تواند بود اگر چه خاند از محبت یعنی سواد و آفتاب را درم سازی فرمود و آفتاب  
در ایجاد درم دخل تمام است چرا که آفتاب بعد از آنکه بقیه شعری که در اولش را برآم  
که در یکی را دو عمار درم بین که عمار درش ناچ شد که سکه یکی بود یکی است شد  
را و از جد و الشمس لیدر است و عمار مرثیه حال زرو نقره و مس و غیره آن را گویند  
و استند آنرا با عمار نامند و از عمار درم جهت موصوف عمار مراد باشد  
ای نقره و مس و در بیت ثانی تواند که یعنی صفت باشد و از درم ذات مدوح را در

نمایند برین تقریر معنی مصراع ثالث آنکه به بین که کمالیت ذات محدود چه اختصار کرد بداند  
 از بعضی کتب تواریخ چنان فهم میشود که ستمش از کمال کرم در شمار مس و نفقه انداخته بود  
 تا ستمش نیز قدری بسید آید مقدار را بر ستم بفرز از نور خان نشان تعیین کرده اند که بگفتند  
 مقدار است ستمش بود و این ستم تا رسد سلطنت سلطان محمد عادل ممول استبداد بود و گویند  
 بود از در ستم نامرالدیر بادشاه شد و بنیاد دیر بخت ممول بود و چون فرزند دیر بادشاه شد  
 حکم کرد که طغرل زبان فرم کنند و تقریر معنی ظاهر است اما معنی مصراع را هم آنست که از آن بر ستم می بود  
 که یک ستم بود بر زمین ستم نفقه و مسی بود و این ستم شد که طغرل و نفقه و مسی یکجا کرد  
 و تقریر مخرجه این بیت آنست عقول حیران است با معنی درست ترین دو بیت را ذکر  
 نه شنیده ام اگر چه باین وقوعی که نقل کردیم نه الحمد لله می پیدا کرد با وجود خانی از  
 تکلیف فتنه بر دشمن و ستم و استرحمت مکان زیر زمین چون زیر آسمان  
 یعنی دشمن را در آسب خست جاه و بند بر زمین جار و اندر نه زمین بجز مالک است  
 حامل آنست نهایت تر از آنست که زیر زمین رود و این تر از صابر او را چنانست  
 که گویا برفت بر آینه دشمن از ستم پس که زمین کرد خاک خاک بر آید



و هر پرزخک بنی از کلسیم که در آن سینه زمین از خاک کرده خاک از ماه  
 پرشد از این قفسه سراسر که بصورت ماه بود و ماه از خاک پرگشت از گدی  
 که بر آسمان رسیده شعرا بت خود در قلمه کشای کمر عمل کمر ساختند و در  
 جگر که مکنی بیان و کمر بند آمده در دم جابرم منی در گشت لعل کمر ساخت ای  
 خاک و بی آب کرد با آنکه جگر غده دلا بر آوردن بجای لعل کمر ساخت شعرا

سک کمر از درجری صفت پرسی سیره بحرین بیا و درش صبره خراج و حاصل  
 که در گاه و بجز نیز نام موضع که در و درید از آنجا دارند و نواند که لعل نشسته با و در و بجز نیز  
 دارند شعرا روم بگردیم کارزار خنجر از رنگ بگردن ز غار رنگ نام ولایتی است  
 که مردم او سباه رنگ خیزد نوح و رنگ از الفاظ متناسبه اند شعرا  
 روی چون خورشید وی اندر کمان کوهی روز بر اندیش دان بونی کمان کشیدن  
 وی سبب سلاکت و خرابی دشمنان دوست و انتاب چون در برج قوس آید روز  
 کوناه گردد شعرا نیروی از شیر جهلگاه کار شیر ز شیرش بجهد در شکار یعنی  
 نیروی از شیر کلبه و شیر از نیروی از جا بجنبند شعرا آمده برش ز خطا چند

لیک ترفه بجای یک خطی نام شهسبیت در ترکستان که تیرانجا را بخوبی نشانید و در  
 مصره ثانی صد صلوات و خطی شب عالم که سبک است ایام این گم چند نشانم ز زبان  
 خدمت بفتح خای منجه و فتح دال مهمله جمع فادست چنانچه فسقه و کوفه و جمع فاش و کافر  
 تا دردی دراز نیز نویسند و تواند که لفظ خدمت معدر پاد بگمیر خا و سکون ال  
 شعرا که گردون که عمارت است بر در قدر تو عمارت کنش است کلمه کجاف  
 فارسی کسو و کشید با لام کنند و مخف و خاکسره و پرده و آنچه سوار این پوشند از ابر و غبار  
 و نیل کلمه کمر کاف فارسی پرده باریک و سایه بان و اینجا بمعنی پرده سفید و کعبه است  
 و معنی مبتلک که این فلک که لیل عمارت بر در تو قدر تو مسکن عمارت را ای سجاد  
 عمارت خود را تا اینجا برساند حاصل آنکه در قدر تو دورتر از فلک است و فلک قصد دارد  
 که تا اینجا خود را برساند با آنکه فلک مطیع و متقاد و بارکش است شعاع کوس زده  
 با علم آفتاب را بت میمون که شد چرخ تاب ای برابری کرده پایه غلبه در آمده  
 شعاع قصر ز ابرج کمان تیر کش شمه آن نه فلک شیشه و شش تیر چوبی را گویند  
 که بر چوبش با طول سف خانه نهند و تیر کش آن سوراخی که بر سر چوب در وی باشد



یعنی قهر تو بجز به غالبت که آبره است و تیر کش آن سوراخی را که در دیوارهای قلع و قمر  
 ملکوک برای انداختن تیر بجانب دشمن گذارند نیز گویند و برین تعداد هم بیان  
 قصرت و در بعضی نسخ سست آمده پس اول معجزه فتوح و دوم سن بهر دیوار  
 مدوری که تنفس بود در سقفها و دیوارها و بالاش تا و پست تا ز رفت گذارند و آنرا  
 کل نیز گویند و قرص که در سی و طاق و محراب و غیر آن است شرح سکندریه  
 شعر تیغ بر آور که عینداختنری آینه بر گیر که سکندری یعنی چنانچه سکندر  
 آینه گرفته بود معانی که مشهورست تو نیز آینه بگیر که مثل اوئی یا آینه آینه  
 بگیر و خود را به بین و ملاحظه کن که چو سکندر پستی سنعر کفر شد از بس  
 که خرابی پذیرد و یو کمر دگر و یو کمر دگر و یو کمر نامم و لاتی است در ملک دکن  
 که دایم در تصرف کفار بوده است حاصل معنی در اقصای دلایت کفار هم کسی  
 دیو نیکی دای است برستی نمیکند و نواند که دیو معنی جن باشد پس بدانکه جن از مفا  
 که لزومی که از اهل طهارت و صفا باشد و کبر و بجا بیای نفس کن کفار هم  
 گیرد و نیز آسب وی غالب حوال کفار و اهل کفارت و بی طهارت میرسد یعنی یو کمر

که جای تصرف و غلبه چون دکنونی از بس که کفر خراب شده سبب دیو در آن محل نیز نمائند  
 شاعر خاتم جمجم با نفس کمال از نوشتن کلمت ناجون هلال از لفظ جمجم  
 اگر بجام و مانند آن مذکور شود و جنب بد گیرند و بخاتم و تحت و مثل او سبمان  
 علیه السلام مراد دارند و تکلم اطلاق بر چه معنی درست آید و کلمت نامش است  
 گویند یعنی خاتم جمجم کلمات از نوشتن هرشت یا ای سبب آنگه آن کلمات  
 او در ذات تو پیدا شد است هرست گرفت کلمت نام معنی مسخر و مینویسند  
 از آنکه فرود و محقر را با کلمت نامید و بزرگ و اهل تعظیم را با کلمت نامت کلمت  
 برین وجه معنی آنگه خاتم جمجم کلمات خود از آنه و محقر و مینویسند شاعر  
 موج گفت رفت بدریای آب آب گذشت از روز خوشاب و در خوشاب  
 یعنی آبدار و درخشنده یعنی در از خجالت عرفی چندان ریخت که آب سر او گد  
 با آنکه از زینش وجود تو عورت و در او را بل کشت و معنی او را نامند شاعر  
 لاف نوالست تو چو دریا شنید آب ز تیزی لب دریا گزید از تیزی ای  
 از شتم لب دریا گزید و تمیج آنگه غلبه گیرند را مسکدر و ای افتاده سازد

و این



وگزیدن لب بمغی حیرت و افسوس باشد یعنی از دیدن نجس تو لب میگردد مص  
 صفت حضرت دهمی که سواد اعظم است منتهی وی از حر سها الله ن  
 بدامنه حضرت دهمی از آن روز گویند که در وقت کشف سلطان غور و غزنین از حضرت  
 نام نبردند چنانچه حضرت غزنین نیز در کتب تالیف شده و چون در دهمی اول  
 باوشاه غزنین آمدند محکما هند ساخت وی نیز حضرت لقب با کذا انا و الاوتاد  
 و معنی آنکه حدیث حضرت رسالت بناه صلی الله علیه و سلم آنکه ورود یافته که علیکم  
 بالسواد الاعظم ای لا افرم است بر شما که وطن گریه سراسر ای بزرگ و نشان  
 دهمی است و منشور تو وطن است حر سها الله ای کعبه را با و او را الله تعالی نشان  
 بمعنی شهرت و بمعنی فرمان نیز می آید و نشان و زرات و نشان حدیث شمس  
 حضرت دهمی کشف دین و داد حبت عدالت که آباد با و کشف بمعنی احاطه  
 و ظل و تاجیه می آید و کشف طایر بازوی او و حبت ای بهشت و بهشت عدل  
 از آنرو گویند که عدل بمعنی استقامت و اصل بهشت نه بریند و دایم در وی  
 مستقیم مانند بال از آنکه ایس لور انبیا و کلمتی است و نفوس و زلفی کوه بود

مشعر حبت خودات ارم اندر صفات حرمها الله عن الحاد ثبات ارم نام حبت  
شد و یعنی در صفات مانند حبت حبت و هموزون ای متصف بصفاتی  
که مانند حبت دارد یا آنکه در عدم نما و ایزال صفات مانند حبت است لفظ ذات  
بارم اشابه قوله تعالی ارم ذات العباد المشعر و درش از نگاه که پرکار شد  
و ایره چرخ ز پرکار شد پرکار با و کاف پرو فارسی طوق و قادم و شاخه که بدان  
دانه کشند در مصرع نمائی یعنی قلمت یعنی دو راه انجان کرده شد  
که کوبا که و ایره چرخ از پرکار کشیده شده اند و نیز از پرکار شد ای از دور افتاد و ارم  
رکبت مینواند اراده کرد برین وجه یعنی آنکه دور او از اندم که مدور شد و ایره چرخ  
کج نمود و نیز تواند که در هم اول با ز فاعل موم و کاف و با با از پرکار یعنی تمام صنع و  
کار و در زمانه مان معنی حقوق و خلفه مشعر چه فلک ثانیه ثبات صفات زبده فلکها  
در ثبات فلک ثانیه از فلکی که روی او اکب ثانیه اند و آن فلک استم ثبات  
صفات از یک جهت و یک وضع چه کواکبی که بر فلک هستند هم بر یک وضع ثبات اند  
بغلاف فلکهای دیگر که کواکبها آنها بر روزجای دیگر و وضعی دیگر دارند یعنی شهرهای

با کواکب



همچو فلک است هم است انانی و ساکنان او همه سلیم الاحوال و مستقیم الاوضاع اند سنعر  
 برج فلک مدینه ثابت است چهار برج حصارش همه ثابت شمار سه چهار دوازده شود  
 و نو اند که گنایت از فلک باشد یعنی فلک لایحه دوازده است و بریم حصار او بنا کرد  
 ثابت از شمار و حصار و نیت سنعر برج برجس درجات سپهر درجات سپهر  
 سجد و نیت چه بر برج البسی درجه نیت کرده اند پس دوازده را اگر در نیتی  
 ضرب کنیم سجد و نیت حاصل شود یعنی بر برج او انقدر کلا نیت که سجد و نیت  
 مرتبه دار و یا نیت گنایت با از آنکه بر برج او نیت است سنعر نام  
 بندهش را بالا گرفت نماندند تا همه نیت گرفت ملک جو سال و اوقا و پنج  
 الطرف است انرا ملک بالا گویند و نیت و ستانرا او و دست سخن است  
 و یعنی نیت است در نیت است و نیت است تا نیت است و نیت است  
 نیت است گرم شود و نیت است تا نیت است و نیت است از  
 مضافات حضرت که نیت است و نیت است و نیت است و نیت است  
 سنعر شهری را اوقه سنعر نیت است و نیت است و نیت است

و شهر خدا که است ز برادر خانه خللا در سوخت بر مدینه نوطیم او بکنند در قسم او بخورد  
و کوه اربین خوبیار او شنیده باشند و توانند که از سر نیز ما گشت و از سر خللا در جبهه  
دارند چنانچه مشهور است و لفظ اضم با و مبر به و معنی اول جیدر است اگر چه بود ادب  
والله و وجه اصغر جب مشهور است که فرزند ارفاست به مشهور در مورخ دادند گشتند  
که مردم در آن روز پسند لطفند جب اری نبودند گوید بر اسم بودم گویم خوانم داد او گشت  
مستور گشت که جب را از آن اسم گویند که در روز او از نغم و شیر بر نیاید و با آنکس  
گشتند زیرا که او از مشهور است و جب در روز او نموده بود که گوشه  
بر خانه بهشتی گشت گشت لقیقت از ربا صرفه صرف یعنی به صفت هر خانه  
زربه ملاحظه و با احتیاط صرف شده و زربا صرفه یعنی زربه سره و خالص نیز تواند بود  
بر سر هر کور که همان صحنی در رف مرخان نمایان رف رفه رف با لفظه  
برای تسکین مردم در دیوار عمارت کنند و شامه نوز که اندک شیب و پرواز خانه یعنی  
جای آرام خانه رف رف تخت و ساده و فرش و درخت میوه در و بسیار  
گذارد و القاصدین و توانند که در اینجا نایت بنشینند فقار که حضرت رسالت نباه صلی الله



و سلم را در خواب پدید آمده بود و زلف تمام مزار است صفت مسجد جامع که خبانت درو شجر طوبی که سوی جنوبی بنام مسجد جامع آنکه در و نماز جمع کنند  
 چنان که میر جمشید بی بی است و او را شجر طوبی که لاله الا اله است در کلام محمد در شان کلمه  
 و آنم شاره شجره طوبی اصلها ثابت و فرعها فی السماء تقریر می آنکه این ستان در  
 مسجد جامع است که مانند این است و در آن مسجدی دیگر کلمه طوبی که بر طرف اول در سبکت یا آنکه  
 صورت کلمه که بر جای رنگ کنده اند بنام طوبی است و در بیت و نسبت کلمه طوبی  
 از بهت کثرت ثمرات و نتایج است و در دنیا و آخرت و همه جای بودی آن است  
 در سی چنانچه طوبی است اند و لفظ چنانکه در مصرع اول است بجمع فارسی نیز  
 خوانده اند پس تقریر معنی آنکه صفت مسجد جامع که کلمه طوبی چنانست و روی چنانچه طوبی است  
 بر سر نه تخت گرفته نشی منبرش از خطبه طاب الهی فاعل گرفته منبر است  
 و منبر آنه باقی باشد هر یک را تخت گفته یعنی از خطبه یا و شاهی بر سر نه تخت گرفته ای  
 بزرگ بسیار یافته و خوانند که از نه تخت نه آسمان مراد باشد یعنی بر سر نه آسمان سلطنت  
 و بزرگ یافته بنده سنگش در و لعل عقیق ز و همه از او بیست عقیق

یعنی سنگ از پنجه انقباض است که در محل عقین بجای بنده او است ای زبون و فروز  
 او است و از وی پیدا و طاری است از زادی و ترفی که خانه کعبه است <sup>س</sup> و سقیض  
 زسمان زمین <sup>نصب</sup> جمله ستونهای دین نصب استاده و بر پا تواند که مقصود  
 بیان فوت و علم مسجد باشد و ستونهای دین است ستونهای مسجد و تواند که مقصود  
 بیان ترف و رتبه باشد و مراد از ستونهای علماء و اعیان ذکر که باو شاه درو  
 برای افاده و درسی نمودن مسجد است که نصب کرده بود <sup>س</sup> قامت خود کرده بوزن  
 داده اقامت لبون نماز اقامت استادگی و ستون نماز استعانت و در وی تسبیح لفظ  
 معصی الله علیه و سلم الصلوة و الخیر صفت گفته که از لغت سنگش از بی خبر  
 نور شده است <sup>س</sup> که حرف شد کتب است از هر آن سنگ  
 بود شیشه باز حرف با خای بود رای مهدی <sup>س</sup> مفهوم بر گشتن از کلان سالی کوه برای  
 فلک شیشه ساز از آنز و گفته اند که کاروی او را شانی و بقای چند آن شیشه و بر بناید  
 و چنانکه که فلک شیشه ساز از جهت نموداری کواکب بروی گویند و از لفظ شیشه  
 که در مصر خوانند است تواند که نفس پاک مراد باشد و تواند که کواکب اراده نمایند و فلک



۱۱۲

و فلک یعنی اگر عقلش نرفته برای چه بنشیند خود را بروی میگرداند و ملاحت سگسین ندارد  
 سه دیدن او را کله افکنده ماه بک تمامد پس که دیدن کلاه یعنی ماه باضطراب  
 از غایت شوق برای لب او چنان برخواست که کلاه از سر خود افکند یا آنکه بدیده او از نوایم کلاه  
 از سر افکنده چنانکه لغت بدیده کلاه و بزنگار برای توپیم کلاه از سر خود افکند ملک و دیدن  
 سوی شماره چشم و غایت از غایت بودی اختیار کلاه از سر او فدا و سه با ملکش  
 سار طرف بر طرف تما فلکش ما یثرف بزرف شرف بلندی یعنی بر فرش کمان  
 که علو باشد سایه بر طرف افتاده و ما فلکش شد سایه بر فرقه کجی که مضمود و سبب تصور مطلقه  
 بر کرد او باشد با مطلقه کنایت از اصل نماز که انجا حاضر میشوند نمودنش انجا که افتاد  
 کسب قامت بدون تواند رسید موزن اسم فاعل است از باب تفعیل مخفف  
 موزن باشد و از آن حرکت و نشید از جهت وزن شعر بسیار آمده و تواند که  
 از باب افعال گیرند به احتیاج به تحقیق کردن اقامت کسبهای بکبر نماز گفت  
 یا آنکه ایستادگی در قامت او ای آواز بگیرد و از انجا با سبب نماز توان رسید  
 حاصل آنکه آن قدر بلند بود که فریاد از انجا بر زمین نرسید صفت حوض که در قالب

سنگین گویی رنجیده دست فلک ز آب خضر صورت جان قالب لعل لام و کمره  
 مستور است چنانکه معنی آینه نری یعنی و کسر نمانده و قالب اینجا بمعنی سازه است که بجهت انوار  
 صورت بنا کنند و معنی آن نیز تواند بود و کما حاصل آنکه چنانچه در قالب صورت از لقره و طلا و غیره آن  
 میریزند و در فلک و برین قالب سنگین از آب خضر صورت جان را رنجیده و تجمک معنی جنبین باشد  
 که در فلک از آب خضر صورت جان رنجیده ای جا بجایات در وی رنجیده حلاطه بمعنی آب جو خض گویا  
 صورت جان بجایات و لفظ صورت بمناسبت قالب آورده باشد و در کمره  
 میان هم گوید آب گدازه صورت و دریا شکوه که بمعنی مبارزه و صورت صفا شکوه بزرگی  
 سه آب که عدت ز برای نریست نری آن آب عدت بریت یعنی آب  
 که سبب از برای نری ای خوردن او در طبیعت ترها طبع و دارا است آن معنی پیدا  
 میگرد و نری آب او از عدت بیار بر نریست از بر ضد طبیعت ترها طبع و دارا نریست  
 در جای پیدا میگرد و در نریست از نریست در نریست در نریست در نریست در نریست  
 زمین کی زمین در نریست در نریست در نریست در نریست در نریست در نریست  
 زمین در نریست در نریست در نریست در نریست در نریست در نریست



زمین خشک این شود و بک از درون کوی چشمه وار بر آمدن مابدریابی چون متصل  
 رود او میرود و سیل می آید بک بار کرد کوه بر و امی او از کوه  
 ای بالو و کا و چون آب بکوه رسد بفرودت و امن کوه برگردد و در فرود  
 و دی اندر رود و رقص کنان مابدر او از رود رود و مابدر بک مابدر بک  
 بر بندند و نام مقامی از مقام سرود و جوی آب سه مابدر بروی خط زیارت  
 نسجه مابدر در زیارت یعنی مابدر بروی خط زیارت این را نوشتند که این جوی نسجه  
 حقیقت در ریاست سه رفت زمین را و حجاب از میان کلت به مابدر  
 نه آب آسمان یعنی کوه آسمان و آب مابدر مابدر مابدر مابدر از آسمان  
 و در نه زمین است چنانکه درین بیت میگوید  
 نیم فلک است بر زمین مابدر  
 چون بهشت نیست زمین آن زمین اگر گوی میقتیق معلوم شده که زمین در حجاب آسمان  
 محسوس ندارد و مشرفه ریخت در بیابان بزرگ پس نیم فلک بر زمین  
 تواند بود که نیم آنچه تو گفتی حقیقت حکما و اهل بیت و این بیت بر معارف اقسام خواب است  
 و اگر بیدار حکما خواهی درست کنی پس بدانکه بر اصل قرار داد بلایست مابدر

این رهن سائر نغمه است چه دانه افق که فلک بر زمین کند باین سبب که جانب باک است  
 ظاهر و درمی گویند و نیمه دیگر که جانب پایانت از اخفی و غیر می خوانند پس سیم فلک  
 بر زمین باعتبار پوشش است و سیم فلک را بفهم سبب که زمین است  
 زمینش گمانند شدت شش خورشیدین را جمع بخوش است و باب نیز را جمع  
 تواند بود و در این معنی گاه است و بعضی مطلق تر است که نیز از جانب هر گویند علقه است بسیار خوار نیم  
 او را گاه است که دور از اهلش ساگره و امر خیمه شده و آنرا که نیز گویند و در  
 اهلش را جمع بودند و بسیار از جانب ایشان خیمه شده و آنرا که خیمه می نمود و باز پس که اهلش  
 خیمه زده بودند و امر که هر دو امر خیمه شده بود هر دو منفک از هم بود آب داد ما  
 و در این سبب از بعد از آب انشارت بدو نشود و می است و در این سبب در این  
 سبب نمود و در این سبب و خجالت که فلک از دور بار که باز در جهت که آن  
 حوض شد پس آب داد و در این سبب خود را از حوضت و آبرو خود را از بعد از زودی بود  
 حاصل کند از آن باز و در این سبب و انشارت بدو و حوض نیز تواند بود و در این معنی ظاهر است  
 پس پس خیمه خاست سبب گشت هر سال بر و هر سبب معنی گشت و بعضی



آفتاب نیز خوانده بود همچنین در بیت لاهی است  $\text{س}$  نری صد رویه بعد برگ نر  
 کوزه بر خاک بر آب در صد برگ نام کلیت زر در کف بسیار برگ که از راه کاف  
 نیز گویند و معنی کاف هم نیز آمده و کوزه نیز نام کلیت سفید رنگ خوشبو در کوزه است  
 آنست که طراوت صد وجه در صد برگ بود و کوزه بر زمین بر طراوت دیگر بود و لفظ  
 بر در برابر دیگر معنی صاف یا عود مفتوح است و با و فارسی مفهوم نیز خوانده  $\text{س}$   
 بر سر و بر سر البشانه آمده در دو سنگ از سر یعنی سر تا قدم تمام نرودند یا آنکه بقدر  
 موم است که نرودند در استند و در زمین صاف و لطیف نرودند به نهایت رسیده  
 $\text{س}$  از قلمی بر وجه بر آن علم ثانی و آنچه کلمه نریمان تمام بیشتر از علم و نرینه مندر است  
 که شمار و که چند ثانی در لفظ قلمی با بر آن نسبت بر نرینه نریمان که از نرینه در تمام خواهد  
 معنی بر وجه نرینای نرینه و آنچه نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان  
 بهره دارند و نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان  
 لسی و توصیف نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان  
 و سامه است توصیف نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان نریمان

محافظت و در غایت فایده بسیار چنانچه در کتب قدیم از اسنن را اسنن نیز خوانند  
 چون سخن کند از اینک از لغت عربی است بر ششم نوزده چون از اینک  
 اینک از اسنن در لغت است و در لغت عربی است نامیده و در کتب قدیم است  
 و خاکبرد و فخر و ادب و برای مهمانان و حکم و خردمند انبار است و در کتب قدیم است  
 و لاوری و بی باک چهره باغی چنانچه قاتی بی نرم و سوز و دیده و اشک و سست و سست  
 و خواب زنده ترک خندک این سنان گذار بر همه سیران و از در شکار  
 سنان گذار یعنی گذراننده بر از سنند و در بعضی نسخ بجای از در سکار نمره گذار  
 برای بجه و دفع شده و گذار یعنی دورت و تیر گذاری بزرگ تا جاک قومیت  
 راوت ز زمین زن غار اسکاف پشت پشت از پی روزی مصاف راوت  
 قومیت در سنند و سنان که انرا از اجبوت خوانند و انبها کلان و مهمتر خود را راوت گویند  
 اکثر اسنن انبها نمره میباشد و در زمین نمره خود را گویند یعنی این جماعه پشت پشت ای  
 را با عن جد با انکه در ارض آمد جنگ منتهی نوم مبار و او ده بر دو نام سبست مسمی  
 بسین مسمی و مضموم و با و اول فارسی منتهی سبسالار و لشکر ای و سلی



وای تبار ساده بکسبند و ازین کج نهاده یک لفظ ندست بمعنی دستار در فارسی  
 بمعنی نبدانست و پاشنه است و زین طره کل باده کل سرخ که بونه او خورد دست و خار کمتر دارد  
 ساسب صبار سید بر دوش دستار چه بر زمین افتاده دستار چه  
 بجم فارسی صفا موط خور و ورو بال و جار که بر کجا و بر سبب بیا و نزنند تا که انکور و نام دست  
 در هند وستان و غول با و او فارسی سومی چیده و نشاطرغان علاوه بر بزرگ  
 صفت فصل وی و مردی مهر نه شرق و آمدن شیخ کشیده ز پی ضبط جهان حاد  
 ازین شرق ناصر الدین است آفتاب در او استن چیزی نیست بفهم س شانه فلک  
 چون بگمان دست برد بر سره انبیا هم بر دم او اینجا از شانه فلک آفتاب است  
 و چون آفتاب در برج قوس آید زستان بحال شد بر سره مام ماه فارسی است و  
 آن مدت بودن آفتاب در سرطان و درین ماه اوج تابست است لغیر معنی گفته  
 چون آفتاب بقوس آید غلغله گرمی که در عالم بود بر وقت و غلبه بر ما شدند و آنکه آفتاب  
 از سرطان بقوس در آید چنانچه بعضی از ناقصان گفته اند و از بدست متوهم بشود  
 چه از سرطان ناقوس چهار برج دیگر در میان است س کشت چو بکنان زمان

و اوست پرتش تیزش ز مهر کمان سپهرمان بر ج نفوس و بکخانه شدن کمان عبارت  
 از آنکه یک خانه او غالب آید و خانه دیگر مغلوب ای که بنویسد و تقریر یعنی ظاهر است  
 پس که زخور شدت آتش نشین گفت همه خانه نفوس آتشین بدانند همچنین در طبع  
 بروج و وارد گانه چنین گفته اند که سرج از آن آتشین است و سکه دیگر خاکی و سکه دیگر  
 هوایی و سکه دیگر آبی اما آتشین حمل و آس و نفوس است و خاکی تور و سب و سب  
 و هوای چور او نیز آن و دولت است و ابی سرطان و عقرب و حوسه سه زوال  
 جهان چرخ زدن ساز کرده داد شب رشته نقابت دراز رشته زبول  
 به خور و سچ نامده تقصیر در آتش سچ اخلافت زال بجهان بماند است و جهان را  
 از آن جهت که سالی او گویند و چرخه او فلک است و در لفظه نقابت است بهوست پاره  
 مدور که در دوک که در اندر فلک بنام فایز گویند و در سندی بر کی گویند یعنی زال جهان  
 که چرخه زدن گرفت رشته شب و از کشید و رشته از جهت درازی نقابت سچ خورد  
 و چون رشته نقابت سچ خورد و بهم آوردن او و بگرد و همچنان در هم ماند  
 حاصل معنی آنکه جهان فلک از چنان حرکت داد که سب دراز از روز گرفت



و از غایت درازی شب چنان تو بپوشد که هرگاه پنج خور و که بگذرد و با آنها نیز بد نفیسم  
 بنده بسره دید که شب کم گشت که چه که بر شب به کامل گذشت سبب افروزی را گفته که اگر چه  
 بسبی شبها روز بر یک شب گذشته شب کم شد چه جای آنکه با خورشید چنانچه گویند یکسایه شب  
 بلکه گویند هر چه در شب گذشت عمر ندیدیم روی صبح و تجلیل است باه تمام ناکاسه و در واسطه  
 شبها ماه غروب کند و شب نوز با دنی می ماند سه کم شده روز از شب بی شتاب  
 خوانند همین از بی خود و الضحی سوره و الضحی بجهت کم شده بخوانند تا باز آید و الضحی یعنی روز است  
 و خلاصه معنی آنست که آنچه روز نماید روز است بلکه چون از جهت شب بی نهایت روز  
 کم شده شب از بی خود و الضحی خوانند روز چنان تک مجال آمد کش بگه  
 چنانست زوال الله مجال جای رقبا حاصل آنکه روز چنان کوتاه بود که در وقتی که در همان دم  
 چنانست می بود زوال میشد سه خنجر خور یک لفظ از خط سبب کرد و طک روز  
 نهادنش لقب لفظ جمع لفظ است و اینجا مناسب لفظ مفرد بود و اگر یک نباشد مفرد نیز  
 مینوان خوانند حکم را شید بنا یعنی خنجر آفتاب لفظ از خط خود سبب شب بر شید  
 سفیدی که از زنده بر آید نام او روزها و مقصود آنست که نسبت شب بر روز بنا به خط سبب بود

سه از محل عالم بر انقلاب نفقه خالص شده میآید ب انقلاب گردش یعنی آب که همچون  
 سبب بود از بسین بجم همچون نفقه خالص شده درین بیت تجلیست با کوه از خاک کسبا  
 از سبب نفقه مرزاند سه دولت چمن با وی دیوانه جنگ جوی میداد و بدیوانه  
 سنگ یعنی در که دیوانه وارد در چرخ آمدن بود و سنگت درینست او میکرد چمن با و در سنگت است  
 و آب جو که در چمن است گویند با و میداد و نفقه و آنکه در بار سردی آمد او او میکرد و سه  
 دیوانه بزبان خوا بسیار رفته است سه آب زاننده بزبان آب بک زاننده  
 زنجیر آب در بعضی نسخه در مصره اول چه است و معنی تفاوت نمیکند و بدانکه معنی هر یک از این مصره  
 بر وجه تواند اما اول آنکه آب بخت بسین بجز و سلسله را که دولت از این زنجیر ساز شده  
 از زنجیر با اینی حبش با آنکه آب بجز این زنجیر تاب شده از آب از بس که شکستیم بهر و تاب  
 و نده زنجیر شده و زنجیر را هم از این بهر و تاب در نده و هم مهره مانند آنکه بسبب این که گنایت  
 از این است زنجیری آب دور شده از سلسله او مانده با آنکه زنجیر معنی قید باشد از قید و سنگی  
 آب از این شده بجز آب را گویا با هم بسته بود و فرقی نمیداد و تواند که ترکیب زنجیر از قید  
 خوانند یعنی آب زنجیر شده بود اگر کسی که در و در این گنایت است نمیداد و مناسبت هم در مصره

آب انقدر زیاد



اول نیز فصدوان کرد سه برکه که در سلسله کار نشست سلسله کم سدوی و دیوانه چیست  
 برکه حوض خور و در بریت تختی است بر آنکه در دیوانه در سلسله برکه نقید بود و نیز بر آنکه برکه که  
 بصفت سلسله ساز انصاف است سلسله کم شد و دیوانه که در قید بود بر آمد و در نیمی است  
 مهر اول بخار برکه است یعنی آب که در سلسله ای است در هر مهر مهر نصاب است  
 و در مهر اول نصاب برکه میگردد یعنی بر دو یکجا است سه چشمه خور بی سنگی خودی  
 فضا گنت گران سنگ ز سنگی که بافت سنگ یعنی گران بر چند وزن و  
 و قریب و قدر نیز می آید و در نیمی است صفت را گویند و در دست رحمة الله اثر جای  
 ملاحظه لفظ و حرف نمیدرود و اندک چشمه از چشمه بخار وید و زنه خود او را که در است اکنون  
 سنگی که از اینچو است بافت گران است سه آب که صد ششتم نمودی دست  
 سنگ شده ششتم خود را سنگ ششتم نایت از خا دست اینچو یعنی ششگاه  
 و دست یعنی بسیار آمده از اینچو چهار بالش و یکتیر حاجی و سند و صدر و قبا  
 و انداز و مایه و فیر و زنی و یاری و قومی و بچود و یکبار ناستن و بافتن  
 و بازی قمار و صدر مجلس و صحراندره و شمه عقده که مهر سه کردی دیوانه

خون در گرفت باید آب از چه رقم بر رفت یعنی اگر وی را دیوانگی در گرفته  
 از و بایستی که با رقم بر رفتی که دیوانه در نوم القلم اندازد آب چرا رقم بر گرفته و این نیست  
 از آنست که مقام پیر از وزیدن باد سلسله بر آب نرسد و دانه مگر  
 نرسد از کجا آب نرسد از گوش و در آنجا یعنی دانه بکدی ناپدید بود که اگر کجا  
 بر آید و آب از گردن هم رفت بجهت پیر بس کشاید پاشد و در بعضی  
 بجای بکدی بر آب بعمدی است و معنی او ظاهر است که کت غدیر از نه بطلنقه سا  
 ز و بطلنزه پای شده نقر پای غدیر آب مجتمع و نقره پای نام جانور است که رنگ پیر او  
 سفید است و حوض که دورش تسلسل است دور و از نقس  
 تسلسل است یعنی هم حوض که سلسله بهم رسانند واقع شده بود اکنون دور و از  
 آن تسلسل نماند و در مرتبه چالمت بطلان تحیفه که در کتب حکیمه بیان یافته که در هم که  
 معنی اول و توقف الشیء علی الفکت مستند تسلسل است بر مستند توقفات است  
 به نهایت که باینه جو نسوم بعضی حوض خورده آب روانه نامش با  
 روح زمین آنرا سکنش داده که بعضی کاف عرب و تحیف بچه خواب و ستور و گوی

و اینست



و عتبد مد رای نیز که از آنجمله و حیره ناکشا و سببه و کم سواری آنوز با بد و او افای  
 علف و کوی مستوران و جابستن نشان صفت آتش و آن کرم رویا کشی چینی  
 که سب و روز بود ششم دل و مویه جان کرم روی آتش یعنی هم جابردن و موی  
 معکس بوی و بدل بسیار در آمدن او است و بهترین اعتبار ششم دل و مویه جان آمده  
 و درین بیت تمییزت بقول مشهور که النار فاکنه کفنه فی الشاسه که چه زبردست  
 غلام شست کشته بر ما هم از زیر دست عظم شست و فرست و محیط غلام دیگر و در  
 که عنصر هواست و در که هوا که آب و خاک و این سرد و که مختلف اند بیکدیگر و که  
 آتش از هم بالا ترا ما در نظام سرما زیر دست هم مردمان می بندد از زهره او سوی  
 هوا در شتاب زره که گردد بدی آفتاب آتش است به بل جانب بالا بجز در و طبی خود  
 که فوق هواست و در می آفتاب گردد یعنی بافتش که در روی بر مندا یا کند در یک  
 طی آفتاب روشن گردد و کس در رو یافت لطافت اثر نامده حقیقت  
 و در نظر حقیقت از ارضی است یعنی ثبوت گویند اندا حق ثابت یعنی نمی از کس که آتش لطف  
 واقع شده تحقق ثبوت او در نظر نیامده اگر گویند ما آتش را می بینیم که رنگ سرخ دارد

و بقلان شکر دارد و از هر چیز پنجم از رنگ و شکلهای چیزی و بگردد تا بدو گویم اینها را در  
کره ناز است و آن کس بس بصر بدرک نیت آتش که بروی زمین است اراده نمایند نیز گویم  
که نمایان نیت زیرا که آنچه می بینند از آتش است بلکه چون با جزای ارضی و هوای مخلوق است  
نمودار در وی رنگ شکر خجای ارضی و هوای است اما جوهر نار اصل امر می باشد  
چنانچه در یافته حکما و خطا است و در بعضی نسخه مصدق بجای حقیقت ماهیت است یعنی  
از بس که لغت یافته که ماهیت اصلی یعنی خاصیت اصلی او در نظر نمی آید مگر لغت او  
سوده کلاه سپهرش سر باه کوز و خان یافت کلاه سیاه یعنی کلاه سیاه  
آتش سر باه سوده ای پایه رفیع گرفته از آنکه آن آتش از دو کلاه بر سر یافته در میان  
بیت برزانت که در وی از سرفا و اما بر کلاه بر سر نهند و باین خود امتیاز کنند  
و در واقع که نار متعین قمر است و آنرا که تعبیر معنی چنان باشد که کلاه سیاه بر  
یافت سر کلاه او باه شد ای زنده بلند و قدری والا یافت در ضمن تمهیل آتش شود  
س که در وی او شده بسی قدم زنده کنان آتش مده بدم تعبیر معنون این  
چنین است که هر که نفس بر آرد و عیسی زنده شد زنده کند آتش حرد را بدم خود مصدق



پاره جامه و نیمه بر چیز و بعضی بنی قیام لقمه کرده اند و البته علیه هم سه پونس شانه  
 زخرد آب گرز خاصه که پونس ایام ختر ختر جادیت ابریشمی ترا کنور آب ز شراب  
 یعنی پونس شراب بود ایام ختر روزهای سرما ظاهر از جهته خریدگی مردم در یکدیگر میکنند  
 سه سپهران سینه بجای سلب گرون مه را بد و انما نصب سلب بفتح سین  
 و لام پونس و نصب جامه ابریشمی دو ال نصب کنایت از حلقه کریانیت بنی خومان  
 هنگام جامه پوشیدن کردن ماه فلک را بد و ال سینه بودند ای ارتقار و اسپر خود کرده  
 بودند یا کنه در جامه چنان زیبای نمودند که گویا ماه را در و ال نصب سینه اند بر نقدیر  
 ماه کنایت از روی خوبانست سه آب تکشد ز نری برمان تا بگلویا بر او  
 هر زمان از آب آن آب را گویند که عشق بند سینه باشد ناستا گنت برسد و برمان  
 جادیت سفید که از اسپر و ن گویند و تعریف بنی کنه جاد برمان از نری ای از لطافت  
 و نری سینه را آب بود و عجیب نری کنه یا در هر وقت تا بگلویا رسید که بر حوض خرد  
 سه پیرامن ز زینت بنان چوماه شعر سیه در نه جود سیاه شعر بفتح سین  
 سحر موی و نام جادیت بار یک و اینجانی اخیر اوست و معتقد در بر سبت تعریف کردی

جوان و در سینه موی است که بر او بر این جهت است جوان از روتو  
 موی سیاه شان چنان می شود که اگر شتر سیاه است و در زیر گوی موی سیاه است  
 و رگت و پاره بار است که کند برین خود اعتبار حاصل است که نازک بدندان کتاب  
 نمی پوشیدند که هم آنها از روع الارض کشید و میزدید چه کتان جاد در کتت کت قماش را و  
 نیز موی در کتت با الکتکه اینها ماه روع لفته کتان در بر است دست نمی ماند و پاک  
 می شود در صورت سر ما می خوردند و الارض کشیدند و لفظ کتت که بفرجه پاره عالیست  
 بدین معنی مناسب است که موی دریا بر زیبا شده سیمبرانی صورت  
 و یا می شده و یا جاد بر شیمی و در روع صورت آدم و هر چیز را یافتند بر معنی کتت  
 و معنی انلام تر از آنند و چنانکه در سیمبرانی معنی سیمبرانی است که عامه و یا بر هر چیز زیبا بیانی در  
 صورت آنها در و چنان می شود که انفس و صورت و پالت است اطلسی رنگین که  
 خون است آنس از روع برون است بفرجه اطلسی که رنگ سرخ است چنان که  
 که آنس بد روع ای فاضلی به نرگ و نیرم و میجر است و اطلسی است که رنگ سرخ است  
 با یکفای سوزاک موی را می گفتند که قرطه شده برین چون سیم ناب است

کتاب تفهیم



50

سوز خون گشت از و آفتاب این سبت را اگر سبت سابقی مویله دارند نیز سبت و در  
 ترمی آید یعنی طلسم این صفت بود بر تن همچو نقره خالص کرده شده بود و از سبوت  
 و رنگ از و آفتاب در خون نشت بود یا که که بر تنی سیم از طلا یا ان چنان بعه که لوی  
 آفتاب که گمانت از خباثت در حق شده مهم در کله است شده و مند فریضه  
 خاصه مو بر تن قند ز بیم قند را در روز پوسنیا به است یا که سبت را در خط است آرند  
 و در اصل نای خاویز است که تا در کله یا خف و این پوسنیا را از پوسنیا  
 یعنی چهر قند ز خف و سبوت به است یا در از بیم و سبت به است. مو بر تن او خف و سبت  
 س قه و انگشت نای است دست بر دهن و زرد و بر سبت س قه است از  
 پوسنیا است که مو به دلال از نای است دست دالو و کله نای است و در وجه القه و از  
 س قه نای است که کله نای است سبت بر طرف مور دارد س قه و س قه  
 که طرف مور دارد س قه است و سبت آن بطرف بالا و سبت س قه از طرف باله را که  
 گویا از پوسنیا است بر دهن س قه و س قه که کله نای است س قه است از و قه  
 س قه و در س قه آن که لفظ و س قه است از س قه است بر س قه و در س قه

سه رفتن قسم است بنجاب از موه ز قاتم نخلد سس با پر سنجاب کبک سس  
 نصیری نموند و آن نوعی از پوستن است که از دوح لغامت آنجا که بر اهل است پوشند  
 فام و لایه است و بمنی حاد بر شمع و رویه الفضل گفته که بکسوف کند و التاج و در شرف شاه  
 این سلا در ترکا اولو گفته که خلیفه از پوستن سس کلس ملوک و سس سس و سس و نیز  
 نام و لایه است مینا که از روی سس گوید که صاحب سس که سنجاب بر رویه باغوش  
 نیرم و صفای سنجاب سس بقسم در آمد و جو سس او با نخلد و سس و سس و  
 در بعضی سس نخلد با واحد سس نخلد است و منی بر توفی است سه  
 شاه بلان مروجان از و سلان رفت و بغزید ز بالش در آن نوعی شاه  
 بر روی پوستین لاف زبان رفت که من صفای او میدهم بر بدن لطافت و صفای او  
 ز بالش بغزید سه شاه زده پیش و نایافته شاه ز رشت مکان  
 یافته شاه در مصر شاه منی استخوان بازو که بدوش سس است و انبام است  
 شاه موی و نو اند که بهمین منی اخیر باشد و غلطه منی گفته پوستین بر دوش  
 بادشاهان رسیده با آنکه صفا و زینت از رشت مکان حاصل کرد بود

سه از منی



۱۵

س زانجوه مگره خوشانت گوگره دوح زبید خوشانت پهلوی بختی جان  
 مناسب تر نماید و اگر بجای بربید زبید بولیدر سلست تر اندر و کلبلی ایام  
 که مقصودت در بیک کتاب از دست شدی لغو نمیشد آنکه از بسیاری نور پوسیدن  
 یک که موزنک از سر در رخانت زبید که آن پوسیدن بجای نه بختانت از آنکه  
 جلد نشد از پهلوی در روز سوم از دم سنجاب ناکت هم رسور  
 نیز نام قسم از پوسیدن است و در روز سنجاب صاب ایرایشی است مکنه نقد  
 دم سنجاب بفتح اول است یعنی از اتفاق و مصحبت او چنانکه گویند در مقدم  
 او است از متفق و مصحبت او بر پوسیدن از باب باره مسد و در نزد  
 او در صاب دارند تا آنکه بپزند تا زمانیا باشد و بهتر در روز تحن است  
 یعنی محبت بجهت سمور از جهت محبت که فرط غناست بدید است از سنجاب جلد نشد  
 دوم سنجاب بضم شمر خوانند پس اشارت با خواهد بود که چنانکه پوسیدن با غناست  
 و سنجاب در غایت نفاست و در پوسیدن از بار صفتی صاب زنده  
 و کلبلی بر بیک تقدیر بپزند در روز پهلوی تحن است مرکیه سوزن موزن شده

صید قور موج گنگاف شده مویز هم ز نور بخت اندوز است نی ضیاط مویز قور از قور  
اندوز کوز مویز مور گنگاف شد بجهت دغایی نمر گنگاف و جب اندوزی  
بموزک و موج گنگاف ضیا طانت که از زبیره ریزه خوله جاده مرصحت  
سه در کتیبه سم در آستین دانامه در سر سله پوستین دست  
در آستین کشید عبار است از باره از زبیره و طلب در کتیبه یا کتیبه در سر سله  
در آستین کشید یعنی چونم عا جز و در مانع کشند ماه و سه از آستین تو مویز  
بوشها بید موج بوجردم مویز دست اگر کشکول شده در  
بزرگ است گنگاف و گنگاف است بر دم مویز دارم شریفی از سبب مویز  
بزرگ و گنگاف کشند بودند سه بجهت خطی و قلعی و سببم گنگاف هم دعوی  
خط و قلم بجهت جاور بجهت خطی و بود قلمی بر سه جنبی جاور است از خطا و خطین  
دارد سه لب که خطی در خط فرقی بجهت بسیار بجا نموده بی از سبب که  
در جادر خط خطی صفا و خوب و خوشی خط واقع شده که مافذ را از شر مندا  
در آستین سه ایام است با آنجا را بجا نمیدهند و هر چند نقیب تر پیشتر



در کافه بپندرس زانو معلوم بگور شده انبه و شانه  
بلبر شده مکه از این زانوت و از شانه شانه در مکه است  
در کتب معنی نفس زباد کشتن غنای دست کشید نفع کشتن بفتح کاف و کسر  
بند و در بویید الفضل کف در کف عود نیز تهنید گوید یعنی خوشی رفتار مانا  
و شانه دمانه و دو کوه فرزند نیز آید و لفظ کشتن در معنی خانه است از کاف  
و غیر سبب که راجع بکشتن است تا نماند چهار رشته صبر از سپهر مانا و جنت  
بچه چیه مسکن زهر هر معنی آفتاب و جنت نیز خوانده شود صبر با جهم  
بهر مهر جوهر از پس است از پس روی یعنی صاحب جهم است از مهر  
نماند یعنی آفتاب میخورد بهر خوانند آفتاب جمل که در مقام سرما خوانند آفتاب  
از کتب ششم مصحح باید که رخنه سازی رنگین بجام و زانیه سیده بجام  
یعنی باوه از رخنه سید بدست باوه بر او رسیده و دانند که کمانت از خود او باشد  
یعنی می از لب بگوش و زانیه لیکن معنی اول جید تر است مصحح مکتوب و فتح طاکم کند  
که محرم خلوت شده کاف است که جوهر سینه است بر نامه خورشید است

از بهشت است و ماه گنایه از خاک مکان مقصود بنا خود مجلس و این است  
 سه امد پدید آمد در چهار مور قننه مشهور و در هر کوه کوه ای قننه از  
 ارجا کباره کرده که در چشم آواز در غور سید شرقی نمانده شد بر خط مغرب  
 چو برقی خورشید شرقی کثابت از راه الراجح به پوز اندیش که جانب شرقی مرگه یافته شده بر خط  
 مغرب از آن خود بطرف غرب انداخت خط مغرب است با آنکه اهل مغرب خشمناک شد  
 بین که سببش چه نماند کما ب فرود باب بالا نمود که در مغرب آب فرو گفته از آن  
 انگشت ملک فرودست خوانند و بله مغرب را ملک بالا و در میریست به تقییر آن دارد  
 سوز کوه اوده آمده چو باد کرد ملک از خنجر نیران کوه سواد شمشیر لبه اوان از آن خوانند  
 یعنی آن سواد شمشیر را خنجر نیران سببه ای بقصد و عذرت و ادب غولت ابن بیت و آنچه  
 در حرف سبب نام الدین میگوید اعاده کرده است سه بیک ترکان شکار  
 شکر و سبدم اللیس خونی در جگر بیک بیجان نمر که همین دار است شکر  
 بکبر سبب و فتح کاف میکنند و شکار کنند یعنی بجان که میکنند و با شکار  
 میکنند شکار به لبه مردم اللیس خونی در جگر در است از آلوده خون لبه با آنکه قهر و ستم



در باطن دانت سه بزرگ و اینها خایه بشو آمد و نماند به نهایت درون  
 آمد و نهایت درو نماید که لکنت بر آنجا گیرد و مبالغه و فلانند که از یک عدد دواز  
 دیگر وقت او مکان آنها ملو درازند مصر سه تن زینکس فزون آمد  
 و زدن مار بر وی آمد چه چینه آن که از نیک بوی زیمه آمد از زیمه از نیک بوی  
 که او را نیک گویند و صاف و روکنی جان بود که گویا از دنی مار بر او طعم اندو  
 خیزد که بر بوی او خوشند ما باشد که سینه از دینی مار بر آمد و صفت لدم و لوزنم  
 لدم و بویژه بر سه الفاوند لیت که یک سینه هم از نیک بوی س یک از آن بیست  
 زخم بستند از راق بدندان خلام عجا و نند تلاب و بیست چهار عجا از آن  
 گفته که هم فورت و غلبه او بدندان است یعنی یک از آن بیست که چهار عجا از عجا به  
 قوت و زور و دندان خورج گفته گفته با آن عجا بر جام غلبه استند که مردم بدندان  
 خورج که در خون بوند و در مقام نهایت عجز و در مانده گویند که بدندان خورج او انگونه  
 سه چیده جو بر کوه بر داز استیز کوه قیامت کند اندر گویند صاحب آن کوه تاب  
 حله بیلان نیاید و بریزد استند در رخنن از جمله بیلان از نبال کولند او

نوع از صورت





گفت کعبه آنچه بگفت ایست او نیزند اما مشهور و مشتمل است بر اولت  
 خزل بر لب اردبیل که در چشم ستاره شمر جانین عزم سفر کرد و گویا که کجاست بخت  
 در سفر مدح طاعت نماید که بگدام بر چوالت اگر در بریم متعجب باشد که حد و برطان و میز  
 و در است سفر نیز خوانند و اگر در قوس و جوار و سینه و صحت باشد که آنقدر و جید  
 گویند نیز بد خوانند و در چاره بگره عقوب و دلو و کسد و نور و آنقدر شانه خوانند  
 بسیار بد گرد و سفر در آن وقت خوب ندانند همچنین در کتبت الشعاع از در ایام  
 سلیخ و در طریقی که انداز او است از نور و رسم در وجه میزان تا سیوم در وجه عقوب  
 که کجا بیو ط افتاب در مرتب نیز بد شمارند و تفصیلات دیگر نیز دارند که او در آن کجا  
 این مقام نیست جنبش شاه زود به زیبا گویی بدر کشتن انغاز بخار و مشران  
 مهر مینان مهر نامه که معنی آفتاب باشد و بخار یعنی کرد برین تقدیر معنی است که است از  
 سواری لشکر و کثرت سپاه و دانند که معنی کتبت باشد برین تقدیر از بخار کتبت و کثرت  
 مراد خواهد بود و این معنی تصور در کتبت را بت منظور با کتبت ماه علم  
 سر نیز با کتبت یعنی نیزه که منظور و منظور و مانند کرد و ماه سر علم بر آسمان رسیده و نیزه

نمیزد از منازل ماه یک ربع او در بروج حملت و سه ربع در بروج  
نور و جای ارض و در بین نزلت در سیم در ربع نور از علمها که گمان  
گرفت آتش کوی بنیستان گرفت گمان که فاسد فارسی است  
گویند یعنی لرزیدن و جنبیدن علمها و بر آنها سرخ جهان میشود که کوی آتش بنیان  
در گرفت و در بعضی نسخ مصرع اول آتشت نور علمها که گمان گرفت پس نور  
یعنی نموداری است گمان مبالغه است هر چه بر پی که بر و اول است  
در ربع که در محاسن بود بر چه با هم فارسی مردم گمان که کوی آتش بنیان  
باز و نیز یعنی مطلق نور آتشت بنیان در سیم و در سیم و در سیم و در سیم  
تا از آن محنت اینم که سخن گویند بیست و یک و بر چه گمان گویند و در بر سیم و در سیم  
ایشان است که در سیم و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم  
که از دست آنها سخن گویند و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم  
حرف سیم خرید آنها بر خشت اوله و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم  
بقار دان که در سیم و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم و در سیم

افزودن



گفته در برابر کافور است و تا کلمه در دست داشت هیچ مویز سلاطنت حمله برنج  
 چگونگی مویز عمده است بر کافور اولی که در سر او سلاطنت از کافور که در یک جا  
 بعد از آن رسید و نیز که بعد از آنکه در مویز آن بزرگ لغت مویز بر دل کافور  
 خواستند که مویز از دست مویز دارند تا نگین مویز او سلاطنت مویز  
 سلاطنت کوس و در کافور مویز مویز اولی که در دست مویز  
 حاصل مویز است که در دست کوس از اولی که در دست مویز کافور مویز  
 از جمله مویز مویز در مویز اولی که در دست مویز کافور مویز  
 در مویز آورده و در دست کوس مویز مویز کوس لغت مویز  
 کافور مویز مویز کافور مویز کافور مویز کافور مویز کافور مویز  
 مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز  
 که در مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز  
 مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز  
 مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز  
 مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز مویز

گویند یکدسته بزرگ و بیخانه تر سبب و مملو اینها بجه اولت

از چشم و پید و ز ایدمال خسته جدا نماند و میریزد بجه از اینها

لشکر و پید در پیشه لفظی که میباشند که در حشر و اوراست و زنی که است

چنانچه روز قیامت از دهن او آب بکام فلفلم گاو زنی را مندر

شام و شام بچاند و او او و سببها و زنی که سر باره باره شده بود

دارا اثر نماند بجز آنکه خاک بر از نون شده یعنی لام صورت ابرو را هم حروف

بقی نماند بجز این که در وقت ترکیب و قوه بر لفظ ظاهر است و در

و قیستی که نمود بعد از این است که در وقت بر نماند و در وقت صورت عین نمود

میباشد و صاحب نماند که نماند و در حشر که در است که همه بر نماند بود

بر یک از آن که در شان چو پید رقص میگردیدند رقص بر اصل بجه صلیت

این بجهش بجه از آواز کوچ و در و در شدن و در رقص آمدند و در بعضی نماند بجه

رقص لفظ صیغ آمده بجه هر یک که آواز را گویند و اگر آواز

حیوانات برین آواز است چنانکه نماند آواز خرو و اطمینان آواز شتر و صغیر آواز



در غم را گویند بکده الفاظ دیگر نیز که بعضی او از حیوانات است باین سرور زانند مثل  
 صریر او از قلم و طنین آواز گمانه هم قنطرب سرافراشته است سر سینه  
 اینها شسته پر شده خیزه زنی است که در دریا افتد مکتوب در پاس شاه فلک  
 رفت خورشید ناب زیر علم چنین نشین آفتاب رفت کبیر را مکتوب  
 خورشید پادشاه از تابش و نور آفتاب پادشاه تابش میند آفتاب  
 که در دریا کان بپوشد دید سر در چشم منده چند مهابت  
 گرد راه پادشاه که راه نماند بنیارس شده ای در دین با بنیارس اولو مابند  
 که بر خاسته در دم چشم شد از در چشم مهابت در آمد بنیارس اولو دید بخت  
 چوب سرور نیز دست مراد ای در چشم مقدار چند مهابت افتاد بود و این کتاب از  
 افزون و بسیار شد کثرت سه موج شفافان بکمان بسته زه زه  
 ابرو مکنان گره ابرو در میان عجارت از گوشه کجالت و گره زه برابر در میان  
 پشاند و راه بر ابرو و علت نورانی و آزار کثرت و کمان از زه بخت هم از  
 و کسب صورت آزار پشاند که کرده از سینه تبخیر میان زه زه

بجز در کتب بیان صواب نیست مگر نسبت به همین در اشعار عرب و عجم  
 واقع شده یعنی از کسی تنوع گرفته اند و در اشعار عربی صواب است  
 در کتب اشعار عربی و در بعضی کتب بیان صواب است و واقع است بدانکه گویند که از کتب  
 تنوع پس گویا از پیشی و در کتب اشعار نیز بیان صواب است و در کتب عربی و در کتب  
 تنوع و نیز بیان نسبت تنوع بهند بسیار واقع شده چنانکه تنها در کتب تنوع غالب است  
 و بیان یعنی نیامد و تبری علامه ناز است یعنی صواب است که در موردش و الا کفر حسن  
 بدکار شده مرنا به حصن قلعه سنگین و بدکار فولادگردار و دور باشی و در از  
 و است و دور باشی او را از آن امید اند که چنانچه شاه در خلوت در آیند  
 بیرون در آنجا بگذارند تا که در روند در آید و نیز خود مسال که سلامت کو اول  
 نسگویند که زهر خورند تا ناب شود یکایک به صد آفتاب  
 زهر خورند چنانکه زهر خورند تا ناب بودم احتمال که سببی ذکر یافته و سبب  
 کنایه از ذرات پیر شاه است از آنکه او سلاطین را سبگویند و صد آفتاب  
 به عبارت از علم است با نور علم است چه اطلاق آفتاب بر نور است به است  
 بجز



توجیه گوید که صدقات تکبیر بود معنای طرح و روشی تعجب بر با اعلام جمیع مردم می  
 نام و پس اکت که در سالی کنه ایا کرده است که در اولاد و اعیان صلی و در انجا کوه و جابستون  
 بر ششمین در غم دلی جان در جبهه سوختن بنامش بنام خانه بر جمع  
 بتدریس داد و ترسیم یعنی سه برهت که برهت یک پند بیان و کوه کوه است و کوه  
 یعنی در برهت که در سالی گفت در کوه کوه در زمین احوال را اهل بنام لغات  
 خوانند و نظر تربیه در جسم کار با بد گیرند که در سه ماه و شش ماه در صورت صومعه و مسجد کنند  
 جبهه درینوقت بهتر دانند و تربیه ماه با عطر و از بر اعیان خوب گیرند و آسایش در وقت  
 و سعادت معنی بر آنست که برین ازینکه رسم چار و در این زمانه جان جابستون  
 من الدین سلسله سنون کرده و این کتاب است از آنکه حکمت را سعادت بدل کرده  
 سه شیر سبب شد از سر بارگاه خانه خورشید که در گاه ماه بر بارگاه سلطان  
 صورت اکت شیر بر پا میکنند و معنی سبب آنست که برده بارگاه در بندگی بفرموده رسانند  
 که خانه آفتاب که در گاه ماه منتهی بود حاصل آنکه تا آسمان رسیده و تواند که این بارگاه را  
 او عا و خانه خورشید گفته بمناسبت آنکه بر چرخ آفتاب است و ماه از کتابت

از بادشاه دانسته و دانند که ما بهیمنی خود باشد از انتر بیت شاه دلیر از  
 بیکر و زهر با و سیر مراد از سیر همان سیر مار که است یعنی آنکه آن سیر جان نداشت است  
 شاه بزم بود که در وی نیز از کرده بود و دانند که در انتر حقیقی باشد هر که زمین  
 که در آمد منس خبر میشد که فرگشتش همه کنایت از بادشاه است و چشمه را  
 گفته بود چون از آب بنهر کاظم گشت بیاورد سگوش چشم داخل کتف  
 و داخل است و آن محافظه که در پیش سر برده بادش گشتند و بر در آن  
 بحکم گشتند روی کسی سواره نوازند که گشت بنهر کاظم ای مشهور و خبر  
 سگوش را جمع بر افض است بکنه بگرنای و سکون لام و نقیصه بیار فارسی و سکون  
 تایی شان نام دهبی که مشهور است بهر جهش کرده از دهبی است و از انتر نیز نام دهبی است  
 که الآن داخل قنوج است و در دهبی است بیابان نیز نام دهبی است مشهور است بیابان گران  
 سنگ بیابان قلب چو در پیش در آمد بگوید از قلب شکر سانه مله است و چون نام  
 نیز دهبی است لجه ای حوالا دهبی که الآن است لفظ بهلول لودی زمین انرا از مالکان بودم  
 خنده در وی با هم ساخت و وقف کرده بود و چون کوه کرده که سوره آنرا داریم با کبار و





ماکشده از قوق کلان نوجوین سه بچه از بس که سر سلطان سر بر زمین نهادند <sup>کاز</sup>  
 عطر سر آنها چسبیده تاوشده فلانکه تا نصف مشد بسو صنی چین محو و البت  
 زمانه اصفه از همه محافظه و زلف آمد است و این تقیر اگر چه ضلالت کلف نیست و لیکن  
 در استعاره است این الفد بلایم شده که در کلف بر آمد است و صنی دو وصف  
 س ز کرد بار یک آمدن شدن افکار و بار یک لفظ تراکت یک لفظ با هر دو  
 صاحب و اسیر را گویند بار یک ای صنی بار سه بخش طلب کرد شتر با جور گرفت  
 نزدیک تخت به تخت در کرد ادانت و کراست یعنی سب سوار شده سه خانه بن  
 خانه خورشید سه و بهیگی بید شد مراد از خورشید بهشت است و بیدینه  
 زمین را گویند چه آنکه از چوینت بر آسند و تواند که مراد از بید کب اراده نماند بید و دوم  
 حرکت به فرار اوس و خرم سفر کرد و تمکار افکنان بر دل خورشید بخار افکنان  
 در همه خانه اشارت به بندی بخار کرد و تواند که کنایت از ان باشد که از خرم و تمکار  
 او خورشید بخت و رنگ بر دو در یعنی خرم بران کرد و انم است بران اشارت  
 به ختم و کرا که مراد از بید است نموده صلی بر او کبریت سه روی زمین کسبت

مشترک

با از خورشید



پر از یوز باز سر به آنگوشش و خنجر از بوز کجی بسین و جانور است درنده که  
 بادشاهان بدان شکار کنندن و اسبابند آنرا چند گویند و بخر با جنم فارسی  
 شکاری و شکار کننده و شکار کردن و بپره و شتی و شکار آهو اسکره نام جانور است  
 از باز خو سه باز دست ملکان پرید جمع پرید که چنان با پرید می پرید  
 ای پر در میگرد و گنبد است بیه بتر و اسنود او در بعضی نسخ بجای لفظ بای و  
 چون پرید که چنان بای دید دست او از دست ملکان است مهم سار جانور است  
 که آنرا سار سن و سار هم نیز خوانند مهم سید چشم برنده نام شکار است سید چشم از همه  
 و سباه گوشتی نام در رنده است از کت خو خور گوشتی او سباه است گوشت جلد و  
 سباه است رفت بلبگو سر و داد خون از بد دست چو دریا بگون  
 کلبو کتر نام ویسی است که سه چهار کرده از سبده ویسی است و بر آند دریا جمع است  
 سلطان مولای بدو در اینجا مشهوری آبا کرده و قصر بنا کرده تعمیر نموده است که بلبگو  
 کبری رفت و داد یار از دست که بجز دریا بود بدو چنان حال کند در آن سبده رفت  
 و لفظ جمع است عایت فیه و لا اثم ملوم ان سبده صفت سبده و قصر خوانند در لیب

دست

که بگوید ز عرف هم رف آن لوان همه ز عرف اشارت بقای که انقوت رسالت  
 پناه صلی الله علیه و سلم را و مخرج شده بعرف بفتح آنجا بر نشستن مردم در دیوار عارت  
 گشته چنانچه بالا در صفت و سی گفته شده و در بعضی نسخ نیز آورده ای همه ز عرف مانند  
 یک رف بوشی بنوی آن نعره بیمن است و در یکی با فک گفته  
 سرای سیرکی غیر استین مردم جارجم بقولت و هم بر است در است را گفته و فک گفته  
 سر با عتبار رفت طبقه او با عتبار رفت کوب سیاره گفته یعنی بی است که آن نعره  
 به است و یکی است از سر است بوی در باب عامه گفته و آن نعره است از یک  
 در در آینه و بانگ او را که است از مبنی آن با مبنی فک برابر است  
 پنج چو منهاب بیامی نهاد گشت ز مردمان زمین اوقات و دورا گردشی سر شد  
 ای سرسی گردید و بر زمین غلطید منجه ماه چون بیامی ای قهر بر آمد از بسی که بر رفت و بسیار  
 بلند بر آمد گردشی سر شد و بر زمین غلطید چنانچه در غالب احوال لازم بر آمدن جای بدست  
 و منهاب بجه ماه نیز در استعمال فقها آمده است رفت کردن بود و اوقات با  
 و تق زمین کرد زنی هم تاب حواد اوقات بر نواوست و تق زمین کرده ای



روع و فاکر او گویا که نامه که با برسد او نامه مکتوبه گمانت در او و سبدم  
 رخص برینند و بدر و از هم گمانت و او از هم گمانت او برینند و بدر و از  
 زنی بعد از زیند نام کسی که در حد و خواست و در روان نام محمد است در کسر و در  
 بنا که سلطان گمانت همه تلوز در آسمان باشد همه از سرف باو  
 زدیان پار به پاره شده آسمان یعنی از زدیان زدیان زدیان زدیان زدیان زدیان  
 از این میان بماندی فصل است که کالبدی و جنش کیمیت خست  
 زین کالبدی زینست یعنی قابضه گمانت و موافقی گمانت که با آنکه در فالتس گمانت زکینه  
 و خست زین یعنی زبان از این کالبدی زینست یعنی اگر نام زینست و در خست او برینند  
 زین از این خست زینست بر وجه در آینه بماند جلان بر دران خست بماند  
 بر وجه بطور و بر کف جلان در آینه با وجودت بعد از خست زینست بر وجه  
 و گمانت حواس دران خست همان کیفیت است و بماند پس صفات خست زینست بر آینه  
 باشد و درینست که مقصود این باشد که صورت در آینه در آینه بماند و آن صورت  
 صورت جلان محله بر در خست آن مقصود است همان صورت و بماند







وزیر خدیو است یا یعنی لطیف اولی که صفت شد و فلک را حاکم و طاق اوست  
 همه و فلک از آن خدیو که فعال است که موهل است از آن است  
 سنگ سفیدی که شده بر سپهر آهن از مهر شده هم کبر مهر کعبه افغانی  
 و آمدن سنگ آفتاب از آن خدیو فلک بود که آن سنگ از جهت نور خورشید و صفای  
 او گویا از اول آفتاب بر آمدند آورده بودند و نیز سنگ از آن آفتاب بود  
 همه آیه و در اصل او باقی طاق است از آن با هم بر و مانند زلف بیخی  
 از آن آب بجای گشته سرد بود آب از لطافت و خوب به هم روح زلف مانند  
 روح از صفای آب و لطافت آن هر کس که طبعاً مالک است بر یک از خوب و لطافت  
 دیگر شریفند و خوب بود و آنست که از آن جهت بر تو افاضه و طبع زلف رو  
 و روح و کعبه و به هم از رطوبت سرد میگذرد و روح زن از سینه  
 بدون بصیرت است چون است چون با سنان زلف مهرمانند تا به صفت  
 روح زن است یعنی روح زن با این صفت که آب از دست او میچکد و شب از آن  
 از او بر از سینه صبر برده بود و فلانکه خبر شد از روح زن باشد کعبه



رالط و قندیرکدم کنه رود زن آبچکان دست درشت از از دست او آب  
 میچسبند مانند باران از ابرو چکیدن آب از دست رود زن گنابت از زودن  
 لغیر لطیف است گویند بسیار ترمی نواز و ای خوب و لطیف می نواز و هم  
 بس که شده است ز آواز خویش رنجته از پرده برون و از خویش مست<sup>شده</sup>  
 اشارت برود زن است و لفظ برده متحمل واقف شده و حاصل می است که از طرف مستی  
 بر چه در قدرت او بود از سر و دماغ کرده و نیز در مستی بر چه درون دل است  
 بیرون تر اود چنگ ز سرگشته نواضع نامی با و تکبیر بر اهلند تا  
 چنگ را نواضع صفت کرده زیر که صورت او نقیصت خیم شده نماید و  
 نامی را یکیز بجه در ارتق و بر باد شدن که صفت لاف زمان و مستکبران است  
دخالت صد موم دار در صغیر بر همه مرغان شده کنگک میرد کنگک  
 و مرغان دیگر چون بیا که بر ساز می باشد آنرا گفته و کنگک نیز نام جوید است در ساز  
دست ندیم که ورق بر آفت مهره کاغذ بگرد آفت یعنی  
 ندیم که قشیا کاغذ در دست گرفتن درشت یا کنه در آن مجلس بر ای خوانند

کافذ گرفته بود چندان ز ریخته که صبره کافذ خود را که بدان کافذ را صفا میدارند  
بزرگ گرفته بود و مقلل و مرصع خسته و از صبره کافذ همان کافذ نیز میتوان درست  
بر نیز بکنج عسل و کشت و عسلده بار لاکوئید که باله با پر بندند و در بعضی نسخ  
بصراحتی بجای صبره صبره واقف است این صبره کافذ بپودر در رفتن صبره کافذ  
بپودر گرفته بود یعنی چندان کف ریخته بود که صبره کافذ هم بپودر رفتن صبره کافذ  
بفضل خرم سپاه هم بر ایشان که تبار اجرتین باد و خان بی نصرت کون سپاه  
مزدگیر بر بندن چنانچه با خندان بجهت تاراج کون چکن شرو و لغت چکن سپاه باد شاه  
فاصله بود شاه سیرشم رولایت براند کنش چکن سپاه ولایت  
سیرشم لفظ مرکب کابک را گویند و آنرا با شاه کلنا نامند ولایت در صبره  
اول یعنی ملک و در زمانه بگویند و تلفظ که بکنج مصدر و ولایت س لاله سر از  
سنگ بکنج بود مانده بجا سنگ و با درسی بر دکن کلاس نام و تندی او را گفته اند یعنی  
گلایه سر از سنگ بر آورده بکنج است و با و سر او را برد و لکنش بجای مانده  
حاصل آنکه لاله در چند با صیاط بر آمده بود از اسب با و توانست بحال بود

کنجی



گشت من نازکت وزرد و حقیر کتاب رفتش لب گیر آب گرفت ایست  
 اولو بگیر حوض خود و لب بگیر نهر که در حوضت جویا باشد بجز از بس که زر در گشته از  
 آبیب باد او قناره بگیر او را لب خود گرفت اردکنار نهر او قناره ماند و بهار و  
 پریش لب فتنه اندر رفت من روی سخن را که گشت زانکه خزان  
 روی الخاشش نداشت شیرین کاشش مقدار است در زیر روی یعنی سخن از زبان  
 با نه رفت از آنکه خزان روی او را نگاه نداشت ای نغم روی نکرد و مردت  
 نوزید در بعضی نسخه بجای خزان سخن است برین تفسیر نواند که تفسیر یعنی چنین گفتند  
 که سخن از زبان گرفت از آنکه سخن از خزان حال روی نگاه آن سخن ای چه که  
 سخن آنرا نواند که نظر نداشت با خود کرد و نرفته بود گشت چو  
 صوفی بر کوه سجود کل بنفشه بود گشت زخم لب سجود بر زمین افتاد و او را  
 گفته لباس صوفیان غالب جا بود پیشا شد بن نازک زیبای گل  
 باره همه پوست سرمای گل آن سرما گویند که جمال شدت شد  
 دانه ز بسیاری خون و فساد رنجیده نازک تمش از رنج باد از فساد خون غلبه

باد بیماری پیدا شود که تن از هم میپاشد سر که از سایه نشانداد تا  
 سایه نشینان هم داده یابد بدانکه سر و رانجران نمی باشد و مراد از سایه نشینان  
 سر و گل و سبزه در بجان پای سر و سبب منی است آنست که سر که از سایه خود اندکی  
 از دست نداد ای همچنان سایه او بجای بود و لکن سایه نشینان خود را بساید  
 داده و بعضی از نار سایان در تنی مصراع اول گویند که مراد از سایه نشینان  
 آنجا است پوشیده نیست برین اراده قرینه در کلام نیست و با وجود برین تفسیر  
 بجای کلمه از کلمه در بابی بیفهم بر نه کنش نه گنگ بیانه با و کمان  
 خشکشی از روی رانج رانج درین بجانب صحرا و این کوه و زمین گشت  
 و صحرا و حاصل معنی آنکه که گنگ در باغ با این رسوای بود و با و مشاطه است از رو  
 صحرا و کوه و زمین خشکشی میکرد و در بعضی نسخه بجای خرقه خط است و خطی  
 کتابت از زریب و درین است یعنی صحرا و گشت در خط کنی میکرد و گنگ را بر  
 گذاشت که ابر که بگردد بر لبان بهر شد فرما ریخته از چشم ابر  
 یعنی ابر که از جور باد خزان بگردد از لب گریه فرما ابر ریخته شد فرقه ریختن است

از این



از کثرت گریه سینه و نیز مراد از زرقه ابرخس و خاشاک کسی که در وقت باران از  
 درختان بر زمین برسد و نم بکشد دست چهار از روش زمین از  
 بکف و قش زنبق کبر نهی زای مچ و در بعضی کتب لغت بجهت زای توضیح کرده بمعنی سبزه  
 و قش صاحب خسته در غنچه مرغی است که از وی دست و پای آن میبرد و تصویر  
 معنی است آنست که قطره بزرگ چهار از سر کتکش که داشت مناسبات از آن در  
 دست و قش بود که گریه بیدار عمل دست برد گشت لکده خوار کتکش  
 خورد که بیدار لفظ ترکیب کجاف فارسی مضموم نوعی از زرقه انوار بیدار که در ملک  
 یا در طلعات اند و بر گهای گریه بیدارم دار باشد یعنی آنگاه درخت بیدار است غلبه  
 و ناراجه خوان بجائی رسیده که لکده خوار کتکش خورد شده بود و چون هنگام  
 خزان بر درخت کتکش نشینند برگی از هم رنجیده شود و بعضی مردم دست  
 پرور یا با صافه خوانند و بر در این سر ما گویند که جانه کل ناره  
 شده بنفش غنچه گره بر زده در آغوش درسخی که بنظر رسیده این است  
 در استان و فصل خزان در استان قطره دو جا واقع است

بیل ازین غصه بنیان نشت گرفته دم رنگ درگون نشت قشعی از بیل

ورنه دم رنگ سرخ دارد و اطفال او را گرفته بگنبدانند از نند در سر معوده

بظرف رشیده که در هر راه نماند بجای نشت کس واقف شده و پهلوانتری است

والتی خطای این ظاهر نیست حال آنکه غلطی است چه حرف بین در نشت قبده است

و در علم فاقیه مقرر شده که نذر آن واجب است و فوس بچسبند از روگند

گفت غلیو از کفی السجل او را غلوا از کلمه طی السجل لکنت فلا میگردوان که خود است از

ایت قرآن مجید که در شان روز قیامت واقف است قال الله یوم

منظوم السماء کطی السجل لکنت فی روزی که می بچسبند با آنها

بچون بچسبند مکتوب فرود ستار او نوبت آنست که چون بکشند خود را

از روزی بر بچسبند گفتند که روز قیامت است به خواب از قدم

بوم بوم بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند

للفصل فی کتب فارسی نموده بوم در هر صفحانه بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند

که بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند بچسبند

حلی علی کتب تزیین



65

و پیش مسیحه مختصر مویچه است و آن جانور است سفید رنگ شارب قری است  
 و ندر و نفتح نا و ذال محبه کباب و آن جانور است سفید کوی النجار و  
 خوشتر ام در بعضی کتب نوشته اند که جانور است سفید که اصل مندان از جمله است  
 لاله چو بر کوه برفت از شکوه کباب بر بد دل از تیغ کوه با  
 تیغ با یا فارسی روشنای اقباب و ما تهاب و سر کوه و شمیر مکر و وفود  
 شمیر و مبدی از چتری و اینجاب معنی سر کوه و بند مناسب است  
 و معنی روشنای نیز خوانند و معنی است که لاله چو بر کوه از شکوه بر  
 ای غزنی و رونقی او را نامند از کوه برفت سبز چو دیباچه  
 خود باز خوانند شاکر بچاره و هم نامند سبزه جانور است سبز رنگ  
 مقدار کبوتر و آن سبزه بزرگ و نامش خوانند است و شاکر بخت  
 کوچک خوش آواز منتر او را از چهار مار شبیه کرده اند و نامش بچاره  
 معنی است که بچه سبزه که کند شمش خور و بپایان که شاکر بچاره  
 چیران ماند و نریخ کرد و طفت کوفه بره افلاک و شاخ بدید و بپاندل

سپهر و شگوفه بزرگ زود می رسد و گام و مان لبته و غافل نوازند  
 که نشیند با از غنا می زیند و هر دو چشم هر چه عند لب نشیند با بیست و شش شگوفه  
 بر خاک افتاده و بجه از خاک نشیند شاخ آنرا و بین رنجه و منت و دل رسد سپهر  
 از شاخ نیز به طراوت شد با آنکه شاخ شگوفه بدلا نرسد سپهر و که مشوق خود  
 برده گویند که چه بند برک و نوازند شاخ برک و نوازند بجه و نوازند  
 برک بجه نوازند فارس کار و ورق درخت و ساقی و اسباب نوازند  
 نوازند که بر احوال سر شیبه و نام برده است و نوازند سرده و نوازند احوال و اسباب  
 و چون که با پند که نموده و با بگردانند و نوازند نوازند احوال و اسباب  
 از آن در خندان و زرد خسته و خما و بزرگ و نیز میز چهره و نوازند آنست که از شاخ  
 برک و نوازند نوازند و نوازند و نوازند برک و نوازند نوازند نوازند  
 سپهر چنان است از آن بوم خولا با کنان بر نوازند نوازند نوازند نوازند  
 نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند  
 که از بوم لازم اوله خولا با است نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند  
 نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند نوازند

نوازند



یا آنکه خرد به خود سینه خورده اند و بعضی کتب بود سینه بر پویم نوشته اند یعنی آن قوم  
 همچنان به خود و اید بودند که بر پویم بجای آن نوشته بودند فوت آن سبب ازین  
 رسید اب له فو عبتان رسید لها نور سیه است مشهور که آنرا لاهور و لهور  
 نیز خوانند حاصل معنی آنست که لاهور و بمان شده بمان رفت و اشارت است  
 بنزدیک رفتن که کار از دست رفته از بد بفرم زمر افتد گویند اب بمان  
 رفت سه رگه چشم نمی زد کسی چشم تون چشم نهند  
 زخمی ملکه از خسته معوم مکنه است تقریر معنی آنست که هر کجا که از کسی ملاحظه  
 نمیکرد و حاصل آنست از پاک نهادی با پورا بود و طرفه یعنی یا آنکه باندک فعلی که چشم نهند  
 از معوم مکنه چشم زخمی شده و فلانند که از خشن نیز ملکه با چشم نهند چنان میشود که آن کار  
 چنان مخالف است و طم مکنند که باندک خراب بر منبر نهند در وقتی که چشم زخمی  
 بیارند از کت و فلانند که با چشم نهند و بیست بر تقدیر بمانند که گفته شد  
 سه این رگه کاند رگه لک لوفان و از به از فوت را از ایجاب رگه کاند  
 و پیش و بگویم که و نیز و کاروان و کاند که نیز آمد از اشارت است بمانند از معوم

نور

در آن کفار مفعول را از آنجا که شبان شبان مملو از نو باد شاه است همه خنده بخند  
 خوشی و بجز بخت است و بجز بختی ازین جو و بار ما ز سفید و آن بهترین اصافرت بلند  
 و بد که آنجا بگفته اند گویند و ماله و طبع که ما بسیار دلاست است از تنی و کوی چند  
 کفر و کله پوشی ازین بکنی چند کسیدم کوسنی و کلبه بخت چنانچه شکر و شکرال و در بعضی  
 نشی و خواب نیز دایم است و کله قباچه که نه فی اینجا هم خلاصه است یعنی که بلیه کینه مولا نگاه  
 میکنند چنانچه کلمه نرم گویم و قضاوت ما هر روز از آن بعضی کسی از آن تیر برود و خلاصه  
 جز نبودند که این کفار غلو لفظ مشهور در بعضی کسب کرده اند شده و کفاف و او هم فارسی  
 سنگ و کله و اشرا آن و در بعضی کتب کفاف عواید قبیله نموده همه عارض بر خسته ملکان  
 سرداران در آن وقت احوال بختی است که میخوانند از ماه سبک سپر شده اند از شتاب  
 خنجر تراخته هم از آن بخت در شتاب روح بخواب سیرالم سیر شده بعضی از حد سلطان  
 و مالایور این عمارت نه مگر در حضور ماند نام است و لاسورانی لاسور و حضور  
 نیز نام بر کبریا است از صفات لاسور و اینجا بختی تفصیلت هم که نام یک از سرداران مفعول  
 و در ترکیب مولا است هم سرخ و در بعضی کتب سر است و کعب و کعب و در بعضی کتب

بجمله کتب



جمله کت و بیدوزنگ نام هر طردان کجا و مغل بوس دست و بیدوزنگ چو کمان  
 زر کوه را ز کوه زین میسر بر ملامد از چو کمان از سیم و از کوه سر بخت مغلان و گویند در آن  
 وقت رسد بهشت نام چینی که که بر امیر رسد که امیر الامراست ختم در وقت  
 میفرستادند چو کمان زرین سخاوت میفرمودند برین لقب بر فرغ بخت چنان میبود که دست او  
 بقوت بزرگ و سردار چینی کار زار کوه بس که بر بند سر آن مسران  
 شدند و سر رسر خور آن خود بفرستادند بجزره و در بخت کتب بخت خود نیز فرستادند  
 خور آن کت از مغلان کت بوسه بخت مغلان انقدر پدید شده که بجزره سر پدید  
 بالکنه خود میسر بر میسر کت زرین سینه که از زر کت کت س از بند  
 س چرخ مغان که از آن پیش داد رفت بر به آن قضا و زیاده برید  
 ان حاج برید کت کت یک نوع کت بر میسر و میسر که پیش از آن در عالم آور  
 بود از دید آن هر و غزت او هم سابق سلاف او میسر که در آن اند و در سوار  
 خولان ملامد با بخت بر هم را و در کت و بیدوزنگ و دیگر در کت چنانکه در سبتی  
 از با برفت س یک از آن پدید میسر که سبب از کت چو شد سبب که

پس موه و نا و دیر را گویند سیر بر در اصطلاح مابده نوشتن بجهت تمام سیرت چنانکه  
 سرخوشه بنامند را گویند جوجه مسکین که بینی که بینی در گرفت گمانی  
 خورده گویند گرفت خورده بجهت سیرت و اولند که بجهت خورشی باشد بی لجهت مسکین که بینی در گرفت  
 بر گمانی سیرت خورده را گویند که بینی خورشی سیرت که صاحب کرد  
 پس سیرت گمان و سران برود خدمت اوله سیرت اداریه خدمت سیرت سیرت  
 سیرت اداریه با صفت و عدم آن اولند که در سیرت یا گمانی سیرت و اوله  
 با صفت گمان سیرت اولند که صفت با و بجهت که صفت دادن بی و ادنی با صفت  
 بسیار بسیار سیرت یا گمانه با صفت گمان بسیار با گمانی سیرت و اولند که سیرت بجهت سیرت  
 باشد به گمان اوله سیرت و اوله آن و موه و موه سیرت که برود بی با سیرت  
 و موزون و خورش اوله صفت سیرت بهاران که چنان گود بان که در سیرت  
 نا و بین با صفت سیرت بهاران چو سیرت سیرت ابر سیرت با صفت سیرت  
 بی چون صفت به سیرت بر آورد و نا بان گشت ابر سیرت برود صفت که سیرت  
 آنکه سیرت و ابر سیرت پیدا شدند که گمان چون درم سیرت روند سیرت

بعد و به



لصد وجه موجه روند موجه بجه موقل و راست کرده شده و ترکیب وجه موجه تواند که  
 صفت و موصوف باشد برین تقدیر وجه مگر آنچه باید خوانند و مخرج آنکه سکه را لصد وجه موجه  
 بجه ندر است خشنه و تواند که موجه خبر سکه باشد و اخیر وجه موقوف باید خوانند و لغز مخرج آنکه لصد  
 وجه مگر را موجه خشنه هم را مخرج و نسخ و بنوع سانسوسنی سوسنی نژاد رام  
 ضارف ای شده سر نیز نام سوسنی نام نژاد آن و سر نیز نام مخرج لیدمان میباشند و گویند سر نیز  
 نام مخرج لیدمان سنجر بود خبر سوسنی را مخرج لیدمان است و صده مخرج آنکه سوسنی باشد  
 مصلح و منفقر نمیشد بنا برین ضارف لام با نه شده تا او را مکنم خود اوله از بی  
 قیسه و ارمانند و مصلح سانسوسنی خون خود از با خونان گانگن است کلب صبا  
 از سر خونان گانگن بی گام خون خود را به خونان گانگن است و کلب صبا از سر  
 خون گانگن است ای با خونان او رنگت و در بعضی نسخ گانگن در معراج اول خون  
 نفع است بجه طلب کند پس نفع مخرج آنکه گام از با خونان نفع صبی طلب کند و کلب صبا  
 با این سلفی نشد و از بی که گرفتنی باز نماید صده آنکه از سر گام را از نفع گانگن است و این بهیشت مخرج  
 نزدیک تر است بدین شرح خوانست گام از با خونان دید بر و برونی تر کسی از تقیبه

و به خوبی بهای تمیزی را در پنهان کردن و بجز قریب تیراوه غیر سببی راجح بیادست لفظ تمیز  
بزرگ نماست بسی که صبا بعد از غنچه کرد تازه نشد تا دم اول و نخوله  
بچه از بس که در وقت غنچه کرد و اول کوفه الفت و او تازه نشد آن غنچه نالفتی اول  
نخوله ای با سوسه میان بر وقت نشسته و با بر وقت غنچه نمیدرسه با کمال پاره شده  
بزنش غنچه کرده برود بر مناسی غیر سببی راجح کمالست بجز از غنچه است کفایت بود  
سنگو در زیر کلاه گرفته و کوهن کتایت از زحکون و موقت نمودن کتایت پاره شد  
و لفظ موقت نمیدانست بجز غنچه در دامن بسیار شده و دامن موقت نهاد بر کتایت  
و در وقت موقت با غنچه است که بر لغوی بسیار غنچه و دامن کتایت پاره شده  
ناف سمن که در وقت موقت با غنچه است و کتایت موقت غنچه سمن که در وقت موقت  
بر سمن موقت و اول موقت که در وقت موقت پاره شده بود اول موقت  
از الفاظ تمیز از و نیز گویند در سبب بعضی از سمن چنان بسیار شده که در وقت موقت  
صبا بر وقت موقت در وقت موقت پاره شد با غنچه موقت غنچه موقت  
بر وقت موقت که در وقت موقت در وقت موقت در وقت موقت در وقت موقت  
که اول موقت



که خواست در بهانه کرد و لیکن در میان سر و رخ از رگش نه است از روح تصرف نمود  
 یا کند بر ایندی بجز نور خورشید فزاید و ادنی اراد نمایند بجز صبا اگر چه هم ملک است و بوی  
 فزاید داد و به خورد در سر کرد و لیکن در حال سر و غیر از رگش نه است از رگش گشت  
 هم در رگش نه است خیره نماند رگ خیره در رگش نه است خیره با شرم و شوق دیده و انکارا  
 و باناب و گشت و غنودر خواب رفت و تیرگی چشم خیره نام حکایت غیر شبی بر هم  
 راجع تیرگی است چه چندان اشارت بجز چشم سر و گشت با جوده باه خوشی  
 بچشمید از اسب با رجه چون گام سرخ از دست بر دیار با دانه خون و از تصور  
 اسب باه بچشمی که او در قهر شد و در غضب درآمد و هنگام غضب خون جوشی میزند  
 و چهره سرخ می شود و این تخیلی است از سر و رنگ و نیز در بطن اشارت بان معنی که از بچشمی  
 سخن در اسب باه عده هوش می شود که آنکه سرخ با ده می گویند سافه گام کوزه  
 نولد نبات بر در و رخنه ایست نبات رو عید گام است و محتسب مع کوزه  
 نبات که از قند سازند فاتی خوان غنچه کجاست سرنگسی و سنی گام چشم نظر  
 فاتی خوان است که در بنز به کتایش کار سوره فاتی بخوانند و در سنی گام چشم

نظر کعبه میگردون تا گرسن مناسبتی یافته شده تختی کرده است بمانند کرسی ایستاده <sup>مطلب</sup>

بدست آید و بعد از آن نظر در اصطلاح علم مناظره را گویند که در روح بیان کرده میشود

از ادب کتب و علوم عقیده نیز اطلاق یافت همه روشهای آنرا را گویند

گرچه بیدار گشت و بیدار گشت و بیدار گشت در مشکین شده و در مشکین گریه بیدار گشت از بیدار

از او بیدار گشت و نیز گریه بیدار گشت که خوار و خشن بر کرد و خوار و خشن بر کرد و خوار و خشن بر کرد

از بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

و بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

بیدار گشت و گویند و بیدار گشت از عطش بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

گلد بیدار گشت و بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

در درختها بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

برین تغذیه بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

درست و سنجید تر است بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت

بیدار گشت و بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت که بیدار گشت



دولت که از سایه او آب لزه در گرفته بود و تاثیر با میدزید س  
 بر یک چوب سبید خود از سوخته چون میزد کپوره نام طهرت که رنگهای او بلان  
 کپوره است مفید رنگ و بنایت قند و نیز باند چنانکه از در میان ملک او باشد  
 موافق با الله و مشکید میخورد از درخت سید ملکوت ده است که آن موافق است کپوره  
 چسبند میزد سوخته چوب بر کمال که بقضای روح جز نبی زو توان یافت س  
 غیر از این کمال که بر سر در او خشک است و بر وی لغز میخورد که در ملک تازه تر است و چسبند  
 و خوب است کپوره آنکه بطراوت مورد در حالت خشک است و بر چسبند س  
 بکمال بی و ده و یزد و رنگ گل که از گل آید برون بیاید نام طهرت مفید رنگ است  
 به و در نزد تر از بوی گل است و بوی او چنانست که چند کمال من در یک در آورده اند حضرت  
 و اسرار ابد الله افنا و نه منبع محمود که بعضی از فضلا همراهم نام این بیت چینی میخوانند  
 گل ز گل این گل آید برون بکلاف گلخانه و تبدیل او عطف بلفظ این که اشارت است  
 بوجه کمال بوی گل از خاک گل بر آید و این گل بوی از گل بر آید بلفظ او  
 از بنام قیاسی باید که کوه از کوه سبید رنگی کشته باشد و روح او در کوه لاله دائم

ضمیمه سینی سلاح کفایت دل او با هم شده از کثرت گدایا نمیزد با هم شد با کثرت خرم  
و من از شده سه بزرگ خولو و بزرگ زدن خولو و بزرگ کم نمیشی بهره ور  
بوسری نیز نام طهرت خویش درخت او بزرگ شد با مور و کبک کبند کطلی سابه  
بند فروم کتب با ناک از اقیاب در روح نقشه در وقت بهار کرده در سابه  
پس ایند لبر و کنار و چون گمان درخت بر کجاست با عبود دار شام کنار و سنجید  
فاز از لذت بخشنه آنرا بر اوله لطف بجای باد و صلیت خار بازه کنند و این  
درخت مخصوص کفایت زینت منزلت و تفریحی خاصه است نه در بهار و گلستان جای  
مرد در افغان که بگریزید جای خانه گشت تا رنگ از زمین و بر کند او که آنجا جوی و جاسر نیز  
گویند را از برفه ز چمنزار نو و با هم اوله در از آن رو بوی بوم هم  
از آن صحرای بزرگ آورده شادک و غنایین باز خولو چشم بخساره  
کامه هم که باز خولو بر رسید چشم سرخ کرد کنایت از حجت و عشق و زبانه  
چنانکه چشم به کفایت کنایت از عداوت و حسد اند و خشنی سه بد از آن آیت  
چشم که خواند بیجا میدان لبر خود نشاند تمییز کت بدی و عداوت علی که گفته است



است به ملک لا ینبغی الا حدیث بقیدی ای پروردگار ملاکتی پیشی ملک را که مراد از نیست  
 هر کسی سوا از پس من مقصود از بیت است که در حدیث این دعا که در سیدمان شنیده  
 میخواند بوی اینی که مراد است که با هم بر سر خود برفت سه طوطی ناطق چو سخن برت و ما  
 منطقی مرغان میدانند و اد ناطق گویند منطقی بفتح هم گویم سه فاخته ناطق با اصول کلام گفت  
 یک صانع خود سو مدار اصول جم اهل است و کلام ناطق گفتار و نیز ناطق علم است که گفته شود در روح از  
 صانع و جبرانی و از اصول ما علم کلام و مسئله وحدت صانع است بدانند از اد از فاخته  
 ایدند اینی کلمات فلا گرفته اند یکا نو یکا تو و بعضی اینی کلمات فلا گرفته که هستی تو و بودی تو  
 و باشی تو و نقر تو همیشه است که فاخته گوید با لجه کلام گفتار که آن اولاد بصدت و هستی  
 و اله و بیدینه حق است و اصول فاخته ناطق است از ضربهای است نغمه که موافق ادواز  
 فاخته رشتند مع طیب خوش بوی و عشاق نای بود است و تبرجم عاشق است سه باوه  
 شام آه در گذارنده و زرم بلند بلبل شده شام چاره در از سلا گویند  
 و بلبله کوز کند در ملا در صراطی تر است و کنگریت از زرم با شام است و تواند  
 که ملک بفتح حقیقه شمشاد و باوه که نیم مرغ و بوی خوشی گفته گوید در گذارنده به بیاید در آمد است و کلام

سویح با هر حال سواد بدین جهت او را کف او به مقام بر کشی گفته صفت حوسه نور در و در و در کف  
 شاه بزم در بار کف او است چو این بیانی بنامی است بجهت اقبالش در بر عهد  
 و آن ایام بار کف رفت چو خورشید بر عهد نور شرف که بگفته عهد  
 بدانکه شرف بافتاب در نوردهم در به عهدش و چهره افتاب در بی مدبه رسد موافقت  
 اعتدالی بود و کف نوردهم در عالم بدیده است کف کف در طرف بر طرف تا بجهت رفت  
 شرف بر طرف سرف اینها بجهت مریه و بلند است صفت طای جانها هستند بر طرف  
 قدر خدا هستند یعنی خود را آینه و پرده در زلفش که همچو فلک بود در خود و کف کف  
 رخ فخر زلفش شرف پرده صفت خورشید از این چشمه خورشید آن سیاه که نور خورشید

طبله است تمام بر سر سایه و نهی در نه او سایه چون خواجه اشارت او سوی  
 چهره است قوی سیاه و دولت و مهابا در صورت است و مملو از سایه فرقی است و کبریا است  
 و مملو از سایه چون خواجه است که در بیرون است که مملو از سایه گویند و بلاغ چهره صورت مایه از این گویند  
 است سوخته است سوزان است آفتاب بازار مایه بی چهره است بازار مایه بی  
 مایه از تاب و رخ مایه بی چهره است چه که بقطر مایه است مایه بی چهره است

صلا صالح





او شایا کرده ز رو و سبز نریز باشد و علقه اسلیمان نیم سلا گویند که آنرا علقه الاسفند و بر آن  
 نرغ عوشی نامند و آنرا علقه اسلیمان از آن رو گویند که سلاست و هر کوی که بر روی است حرکت  
 بجز حرکات افکار دیگر است هر افکار همراه خود میکند و نه بجهت آنست که از علقه اسفند  
 روح آن جز سرفه زردی اولیوه و کواکب اولیوه و بر از اسلیمان خوانند یا آنکه از جهت زردی است  
 و هر وقت حرکت او را فکد افکار بر روی علقه در دست است سرخ او را زرد  
 اگر زردت دیده خورد سرفه و سرفه است در بعضی نیمی سرفه است و آنست  
 اول بجهت کینه و غضب گویند و نماند بجهت محبت و هر روز زردی کنایه و در بنی است  
 بر کلام عنوان گوید معدنا و معدن با قوت فور معدن او گشت ز با قوت پر معدن  
 تا هم قسم از جاده بوی سرفه است سرفه سینه برنی سرفه دید خون خود از غیرت آنست  
 دید فی سرفه سرفه سرفه از نام سرفه است که و از بنی غیرت خون خود سرفه دید بر بعضی  
 اقسام در بنی است سرفه شده گویند خون سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه  
 فلان داد و هم بنا بر بنی قیاسی نامها معرجه نامند سرفه و آن چنین خوانند خون و سرفه  
 خون سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه سرفه

در سرفه  
 سرفه سرفه



که از چینه که رطوبت است که در سرت و کمر و قریب که بعد از رطوبت در دماغ ماند و به نهایت  
رسد و اکثر معده ایشان را سوزاند و در کمر و کتف و در پیشانی و قریب شده است بجمع صفت چتر  
که سبز رنگ است بر سبزه است برگ نیلوفر اندر سردی در میان در میان روان در میان روان بنام است  
باشد چینی است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
سبز رنگ است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
نحوه آنکه خوردند از پروان چتر سبزه رنگ است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
که خوردند از پروان چتر سبزه رنگ است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
اند زینتی رنگ سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
پیلان نسبت کنند فوینت است که چون سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
که و لاله که چینی گویند که سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
و بعضی گویند با آنکه چون سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
جسدهای روم از دماغ است که تمام زینتی است سبزه است سبزه است سبزه است سبزه است  
کز لک کز او بر سر شاه چو گل است که نماند نشان ملک کز نماند سرخ و سفید در کمر





بیت چینی تقریر کنند که آن چهره عالمی که در میان شکرگفته شود و نیز لفظی که در میان کتف  
 وصف مردم بهی که نه باشد از سبب شاه کتف اندک است زبورت کنند کار بن با  
 بلکه این است و صفت در تقریر آنکه در آنجا اولی که بعد از آن می کنند در میان با نوحی از آنکه  
 که بصورت شبانی می کنند و پارچه جانماب برقی هم نبره بروی می بندند و آنکه در ایام است و پارچه  
 واقع شده کتابت از این است و در آن روز نگارها گفته که چون است مخصوص که آنکه نبره و لفظی چهار  
 بزند و علامت مشی که کوهی است از طرف مکتوبه پهلوی شاه گوهر است گوهری  
 شاه به لفظی با بر خاسته ضم لام می خورند و چنانچه هم نام و سخت تفکیک و نیز هم و انا  
 و نوکر و دلاور و بزرگ و ضابط و درشت و ملکه از گوهر درینی چند بیت واقع شده  
 و چنانکه گوهر فولاد را او نمایند و چنانکه گوهری است که بر مردم ایشان بجا می آید آنرا گوهر  
 است که بجای که سینه با بر خورند که در سینه پهلوی است با بر خورند که بدانی  
 اسباب فور و خزان نمیشد و در میان ملکه که در سینه است و کتابت بعد از سینه که آنرا سینه گوهر  
 و بعد از آنکه متفکرم و آنرا که گوهر است حربه جانماب شده جانماب در هر ضم  
 نشان در پیش حربه لفظی صحیح است و سینه ملکان و تقریر می کنند که حربه که جانماب در لفظی محافظ جان

جانگوشی و در بکله شمشاد و پاش زنده ای خلا مستند جان و جگر و گمان شده صفت تیغ که  
 با خصم بیامی گوید که ز بهر تو فر و چند خورم آب و نان آبش فرو بدهی عیبت از  
 حکمت دوری نیست تخذیر است بفر و یعنی نیاید تنه سوس قطره آبیکه نینکام غوفی  
 بکنده از گون و آنکه بفرقی شمشیر الخطه انسیه کرده از جهت منفی رنگ و صفای او  
 و فرقی بفرقی تار است بفر بفر معنی که شمشیر است اما طرفه آنکه در وقت غوفی از گون و  
 از سر می بکنده بوسیده مانند که شمشیر از گون و هم از سر می بکنده و چند تار آب در یک طرف باشد  
 و همچنین قدر حاصله بر اجنبی شمشیر در کار است و در وقت که گویند شمشیر نبرد یعنی او تمام از  
 گون که گشته بفرقی سر می بکنده و معنی این چنین گویند که فرق یعنی اعتبار است و مقصود بیان تیزی  
 تیغ است و تقریر معنی آنکه شمشیر قطره ابی است که از گون میگذرد و آنجا از فرق یعنی از آنکه فرق و اعتبار  
 توان کرد که از گون که گشته است بانه و یعنی گویند سر او از فرق فرق مر فاعل است و غالب آنکه شمشیر  
 تا سر برداشته کردن مقبول زنده و حاصل معنی آنکه شمشیر از آنکه تا سر بردارد از گون میگذرد و ای اگر چه  
 قطره ابی است ولیکن اعتبار تمام از گون میگذرد و در معنی این است تقریرهای دیگر نیز کنند که اعتبار  
 کلام ندارد و اعتبار درین معانی بر قدرت آنکه او را با سایر کلام معرفت و نظر سخن شناسی است

یعنی بفرقی باقی



نفوس یافته سه شعده آتش بزبان آوری ز آهن سنگ آمده در دوری زبان  
 آوری فتح که در بیان او خفای نباشد و در سعه و تیغ با وجود مشا بهت صوری این مخی تیز  
 مینو ان و حدیث چه در تیز اینها تیز خفای نمی ماند و در او را که نیک از بد جدا کند و عرب  
 انرا حاکم گویند و همچنانکه آتش از سنگ با بد آهن بود می آید تیغ نیز از آهن با بد آهن سنگ  
 وجود میگردد چنانچه آتش خالص از روی جدا میکند تیغ نیز سنگ را از بد اعتبار میدهد و قوی  
 معنی روشن است آب و را کور نصرت نسبت آهن او را ز عالم نیست یعنی گوهر  
 نصرت در میان آب اوست و ز عالم در دست آهن او ای فتح و غیر وزی از وی حاصل  
 میشود و ز عالم بوی دلبسته و نیز گناست بگوهری که در تیغ می باشد و زری بدست  
 او صرف میکنند سه قیمت زربسته از آهن است لیک زرا از آهن او روشن  
 یعنی اگر چه قیمت زرا از آهن بیشتر است لیکن زرا در عالم از وی حاصل می شود و نیز از  
 آهن بطنوری آید و آب و تاب از وی میگردد پس آهن محتاج الیه زرش است پس درین  
 حدیث آهن را مرقی ثابت گشت بر زر سه باره آهن که بزر در خورد قیمت  
 مخصوص آهن نه از آن زرش یعنی آنکه باره آهن را بزر در گرفتن کالیت با آنکه بر زر

مقصود و مفید و حرمت داشت آهنگ نذر سه از تن بدخواه کشد کاه کاژده رسنه  
 رک در کبریت هوا تواند که از کوه کوه سیر مراد با و تواند قطری خون که از رخ مرغ چکد  
 مراد دارند سه گردن دشمن زده با سه هم عهد در آینه کوه به هم استخوان کردن را  
 نیز نموده گویند و هر معنی حرف هم آمده و مراد از کوه همان کوه سیر است صفت برج کمانی که  
 بیازوی نرسد نیم برجست که نام نهاد سن کمان چرخ کمان صفت کمان و حلقه کمان  
 اگر معنی اول مراد باشد با اضافه باید خواند و بر تعبیر نماید باضافت سه از شهر و کلمه گفته شد  
 چونه گفته از نماز در برابر کوه زخم خیزی است یعنی کسین ولی اختصار یعنی نه کمان و ابجد  
 کمان گفته و مراد از کوه گفته بر دو سر زده کمان است و آن بر دو گوشه کمان میباشد گوشه  
 خانه رگش دو ان خانه بجای مانده و پیش رو آن بیرون چوبی است که بر عرض مانده  
 نهد و سقف خانه بوی پوشانده و اینجا بر حسن تبر که ما برد بکافی باشد و خانه مراد همین خانه  
 کمان است سه است کرش علم بدان کسی علم بدست آر که او رسی دستار که کمان  
 جای دست گرفتن او در آنکه کمان را در وقت تیر انداختن بکوشد باید گرفت علوم بسیار است  
 چنانچه در سالها درین باب تصنیف یافته و شش در مصر بود و راجع است بکسی تقریر گفته



75

بدان کسی اگر کسی را علم دانش است تا کند اندر دل بدخواه ریش زان خون شده  
 بشه خورشید بداند موصی که در نهایت خوبی و زینت کمال است که بصورت مروان کاو  
 می باشد و زان کفایت از آن باده ساج سپاه که بر سر گوشه و کفایت و نوازند از  
 زان غیر اراده کنند و بعد از سپاه بر زمین از نشانی که گمان در اند و سر آن شایخ بجای  
 قبضه و می نشاندن نیز باشد او سبب از وزن گران باوند و از سبکی نوح گران بضم  
 گران کفایت قدری شود و سبب و بعد از آن در مضمون اول بدون اول است و دنیا  
 بجهت آفرین چون کند حق خداوند او ماه شود بسند با بند او و خوق کسیدن  
 تمام کسیدن را گویند و از ماه نوازند که رضاه کنند با و ماخن اکثرت بزار اراده کرده  
 و از پانده را خود است و چون زهر کف نشان است تره کندش هر که  
 بود زود دست در مقام تعظیم تمام بود دست اشاره کرده نشین کنند و نیز کما بود  
 ره کند و در بعضی نسخ زود دست سبب معصفت نیز که بازش نهایت است  
 سخت بازان در نیمه و میان سه نیز بکند لکن آموشکار و زود دست  
 شده سندان کند که کند از سندان یعنی نیز از کند دستن او زود دست

صعبندان گذر غایت سگاه پریدن چو عقاب درخت کرده ز خون گرس خود گشت

گرس کنایت از بر نای اوست و آنرا از گرس تیر سازند و در میان پر تیر رنگ آینهزند

سهمه عقابانی که چو ماهی گشت در  
پسته حبت بر آنگونه که ماهی از دست پسته بابای موحده و

یای مثنان بر دو فارسی سیاه و سفید بر دو بهم آمیخته باشد و تیر نمیشد پس سپید بر دوس

و مجروم و زهر و با تیر معنی بشین چوبه و عقاب پرند گشت که جانوران بزرگ را بچنگال شکامی

کنند و تیر معنی علم بزرگ گفته اند گشت در صبح اول معنی حلقه گشت از شاخ کاو و بار و این

ماهی گیرند و تیر معنی گشت که تیر اگر چه عقاب است اما مانند کج گشت و در آینه چنان از دست

حسته که ماهی از دست بچهد و در بعضی نسخ فاقه مصره اخیر کرب واقع شده پس گشت و

مصره اول معنی خارا تیر است تشبیه تیر عقاب به تیر بزرگ اوست و بای صورت س

فی غلام پیش تیر گشت پس کی از دست شمسه خاست چون در دست سابق تیر را عقاب

تشبیه کرده و از آنجا بجهت انزاک لفظ پیشه بیک معنی مختصر لازم آمد حسنه را که آن کرده میگوید

که این پیش او از آن نیست بیک از دست تشبیه پیدا شده و در دست کشیده گشت کنوز

الوجدات و الادرادات و در دست شمسه نام النی که برانی تیر است گویند و آنرا در دست شمسه

بصلا



جاءه انیز گویند و درین دو بیت بحکام لفظ پسته به معنی همیشه موضوعی مشهور است و بنامند 76

که برین تقدیر اخلال نام در منی سرد و بیت راه می باید بفهمد راند چو بر روی هوا نیز کام  
از کوه کز کوه و ملک رانام نرد و در خونین که پرو بچکان نزار و سست فی ضرب عدو  
امید روم سوری و مد و برک بسو سوره برک و بید نماند از خون و بچکان سست تعمر منی گانند  
تبر اگر چه فی خشک و دشمن راز وی این است بد و سوری نام کاست و دید نیز  
بسی سزانش جان عدو کند بجا کنشش گاه کفش ای وقت بر کندن  
نیز گزینش گشته چو تو فارساز کنه دشمن سر و فارس باز و ستش اینچا نخل در منی بد  
والت تبر کران واقع شده است بر سپر لعل شده سیمیه لعلی رویش همه چون سیمیه  
سیمیه در مصر اول مقابل سیمیه است و در زمانی حرکت از می سماک ماهی و در او آن  
ماهیت که در ته زمین است و سماک نام تریبیت از منازل است است گانه قمر  
که در برج سنبله واقع و بیان منازل قمر و بروج در داسنان بر بروج  
شرح معلوم خواهد بود و در سماک سماک است راجه و اصول و سماکین نیز  
خوانند و اول راجه و ثانی را اصول از انرو نامند که راجه در اصل است نیزه دار است

راصح و اصول بنامه بر روی خاک  
و سیمیه خالص است نیزه و الا انزله سماک





۷۷

س زین از خولطی که عالم فروخت کرده سیم از آن سیم سوخت  
 سیم سوخت لاجرم سگ گفته و گویند از سیم سوخت لاجرم گویند زنده که  
 صفت و مفعول زین و جمع غیر و صفت است و غیر مفعول دارند بکند نفس سیم است و لغوی معنی  
 آنست که سیم زین از خود سگ عالم سگ او فرزند از آن و گویند سیم سوخت کرده  
 س سیمه صید سید انداخته آنست از سیم سید ساخته سید پیش سید است  
 و جمله سید سید و سید که س سیمه از پیش سید است جمله کندان  
 به زنگ طلع به روزگار از سیم است و طلع به روزگار است  
 شد طلع بار کله بر و ایرج اول گفتار در آن مجلس نوروز از زر و جواهر بهر خست  
 نمود و باغ از موم و باغی از طلا سینه سینه سیم ریگانی سیم  
 نبات که است سیم ریگانی سیم و نبات آنچه بر زمین یعنی زخم سیم ریگانی آن باغ  
 بود و سیم نبات که آن باغ بود باغ سینه زخمها در دو بهر دو آمده کجا  
 فرو سینه با جانور است و معنی سینه نیز تواند بود و در دو بریدگی و معنی رحمت یعنی  
 سینه از جنمها لفظه یافته و بهر مفعول رحمت فرو آمده بود یعنی چو در آن

نشان

خلعت روشن گرفت خونی یوافت بگهون گرفت یو اقیب جمع باقوت  
 احش منده خشت ازین خوی باقوت و زکرت باقوتها که در زره گریبان خنجر  
 بپوشد و خوی قبای از گریافته که بپوشد رز بافته خوی بپوشد دایره است  
 و خوی قبای مملو از روح مبارک و در این قبای خوی خنجر از جادو ابریشم است و نیز  
 خنجر از طلاست که آنرا خوی خنجر نامند است که خنجر را از زهر روح تا  
 که خنجر خنجر سپرد و از دو سوی خنجر را بگردانند و مملو از طلاست که  
 که بر کمر زین را زین است و خنجر سپرد کتایت از باشت است بپوشد مانند  
 چون که زین سوار از دو طرف است و در از دو سوی خنجر سپرد و در  
 جنبش سپهر کشم از هر گران سپهر نشان چشم اغتران سپهر خوف  
 و نیز از او بر یک زین دو معنی در هر دو معنی می توانست قوت جادوئی کلور  
 یکسره بر صدر نشان بر شده قوت باقیم قاف اول مکره کلاه و جادوئی باقیم  
 فادو تقرب و جاسول را گویند است سپهر فلک صید که است اینش نام نان  
 اند سز و بار سپهر بی غلام با سپهر آفتاب و روز را گویند و اینها معنی اول

مناسبت معنی



۸۸

مناسب بنیان ملود است و شیر فلک صید از شیر که در فلک سفار میکند  
 و خلافی خشت بر در اینست یا آنکه فلک سفار خشمیکرد و بکنگال می آونیت  
 لبی که فرود رفت سو و افیم مجیره سر باز ماند از قسم مجره و ادوات را  
 گویند از کثرت نور عین حیران ماند صاحب و فعال چون در سایر نقر  
 نواگت بفضای صاحب برده دار و در با و فلک که جدا کنند به بار با  
 از بگایان و سایر جانور است کلان خوشی آواز پرند که ایامند او را  
 عارض نامند شب چو بر این بهاران زمین کرد هوا پر زنگار  
 با همین گل با همین کنایت از کوب است به رخت بے رسته و در زمین  
 گشت بک سینه سرشت زمین رسد کبر را تار و بالظم و طره باران در زمین در  
 سرشت ما بر زمین احسن زمین در لطف نسیم سرست واقع است بجمع خمر شده  
 بر چه زر و حاد نور زلفه نوسن نمنس کوب آموز لجه نوسن نارام  
 نوسن نمن کنایت از طبع جواد به شاه و از شراب نیز ملود استه اندجه درسته  
 نوا صفت چو بیشتر از به بود و حاصل معنی است که بر چه از زر و حاد نور ز

درخت بچشید غم سلطان بسوی مذبه بیا ببار راندن از شمشیر چو آبغوش

گل از آفتاب چون صفت بنور آفتاب بخت بود آن

پروین ز ناب از شرف خویشی شود راند خوش وار شرف ماه

طلب کرد کنش لود از بریح صلاب بریح تو گشت و پروین نر ما سگ گویند و آن در

بریح نورد تو گشت و آفتاب در بریح تو گشت تو کرد در شرف او در نور و هم

درجه برجه گشت و شرف ماه در سیوم درجه نور تو بر خفا گشت لفظ بکا صلا

گذاشت چون صلاب از لفظت در نه گشت بر کار که بخت دایره گشت کنایت

از آسانست و ملاحظه لفظ بر کار آفتاب یعنی آفتاب از صلاب آمده و صلاب لفظ خوف

که لفظ است از لفظ آفتاب است و آفتاب است و فلان که از لفظ که در هم نهادند و آفتاب

گذاشتند و لغز صلاب یعنی کنند که آفتاب را گذاشتند لفظ صلاب مخفف لفظ آفتاب است

یعنی صلاب با و صلاب از آنکه از نور آفتاب بود لکاب مضحک و پیا اسپر در

س خوشی در همان لکاب سر کشید سنبه در نوده خود در کشید سنبه خود

گویند و نام جریب و لکاب یعنی برجه سنبه گشت بجه خوشی در همان چنان بکشید

که مکنند



۷۹

که سنبه و در میان خود گرفتند شاه بر این خود از جامه خشم خون  
 بداندیشی میگردم یعنی از شراب و خول و عیشی کون بر اندیشی گرفتند یعنی خون بداند  
 کنایت از شراب است که کوم می خیمت ز در سینه بار لرزه در آلوده بر و چنان  
 رویش حصار کنایت از آساست و از ده نیز کله در است اندک و در ده سا که ده بلند  
 و سیدم نایع دما دم کلمت در دمه کون آواز و اضنون و جاپوس و عفتوه و فرید و کله  
 اینجا می لولت و دما دم به در به بی دما که لولاز بند که نفس در دم نایع قب  
 از کسند یعنی نایع به در به آواز کوه که سر ابرده صحرایشی در بند  
 روز یکبار بختی از او که جمع و نه می منج صاب بختی برنی استوار و نیز صبار تکر اند از اولیا  
 که پناه عالم و اناس از او که خوانند و صاحبین فلان کسب است و نیز کوه بند پس دانند که اینج  
 از آن نمایند که اولیا که آن به شاه را که امض عالم از روح بعد در روح فرود می آید  
 بقولان زدنند بعد در آن مجلس فرخ اندر کجتمه زیر زمین بر بر کجتمه حضرت  
 با خود خود وزیر صفای بر زمین یعنی کجتمه نام نه زمین با لاجور در آن مجلس نیز کسب است که خود نه  
 به شاه بدولت خوشی عالم بکرم از خود پیشانی که کسب است به خود پیشانی

کتاب گلابی و پسته عالم بر دولت و خوشی و بکام بود که جام گلاب میسختند و خوشی

کتاب گلابی از شراب نیز نماند بود جام چو برده گلابی است اولی است حقی حقی گشت

رسمیت بی تخم است بر پشیدن جام جم گشت از شراب است از یک که از صفات

بسیار بود است از صفات غلظتی در خمر و بوی گشته اند که گشت زنجیر که در هر سلسله او قوی

باشد و غلاب می گند و بوی باضم گفته اند و در خم رسیده است سیر نانا

سلسله اصلی سفید و در خمر سفید گشت سفید است از یک که گشت سفید

مرد و نوری بر زمین اگر برسد اگر مالک فخر نام بنام از سلسله را گویند

۲۲  
سوی

خمر و از زبید آید بر این حقی حقی است که بهیست میو او بر سید

تمیج گشت اهل الجنة بله ذکر باز آمدن گشت از صفات با سحر گشت

زیم با علم از برغان از برغان نام سرد و غلاب به گشت و در بعضی نسخه از

درغان و لایق گشت و از بر مملو یعنی از ترغیب گشت و بوی گشت از برغان تمام

نام سرد و بوی نامی این میسختند آنکه در بعضی نسخه از برغان و اقم گشت

س با بر گلاب که گشت از گشت نام گشت از بار زرد که بر گشت که در بار زرد

از گشت جام



از روشنائی و صبر و سخاوت اخلاقی است آمد و پسر امن داخل استاد شد علم  
داخل از او پزیرید داخل باضم خانی سر پرده و باره عام هم را یک سے چون کوزه  
بر کوسس مس داد بوسس زومس او با ذر و مینه کوسس کوزه چو پلا کوزه  
نقاره نوازند و در بازار فارسه حصار و ذر و مین آسمان دنام حصارین  
که دهنم ان گستاپ و ر و وی محبوس بودند و سفند ما آنه فتح کرده خواهر  
نخه سوار آوردنجه کوسس با و از خود با ذر و مین برابر کرده سے  
از سر داخل بیکه فرسک گشت پیاده چو کک ازند چنی بیکه  
دولبر سے قند ز زرین چو فلک مومبو فرق نه موی ز فلک نابرد  
یعنی قند زور و اسنان فرسنان و به تفصیل نوشته شده معراج نام  
بدو وجه خواننده اند اول که فرق نه موی ز فلک نابرد و چنانکه در اصل است  
بنی از فلک نابان قند ز موی فرق نبود و چه دویم آنکه فرق موی ز فلک نابرد  
و یعنی فرق میان قند ز فلک بهمن بود که قند ز موی اول و فلک موی  
نذار و با آنکه فرق یک موی از فلک نابرد و چه سیم چو پسر مسی از

حضرت طاق جو فرمود آمدن بالالتفاق جزو یکیم و زای مجرب نام منعی از جبار ابریشمی است  
 و جوهر منعی دار است از حضرت طاق یعنی به نام و جوهر منعی ذات کیهان  
 و نیز منعی جزو لا بشری که هایت به هر رویه سها و مشکلی است هر چه در لب از آن  
 گویند درین بین منعی اول بالقصد منوط است و ثانی بلیجه و هم عملی منعی ثانی  
 در بیت دو نیمه است که جوهر آن جزو که فرود است لقب با تقسیم  
 بجزو این عجب جزو منقطع در هر دو نام منعی مشهور است که در فارسی  
 آنرا پاره گویند و منعی خاص مخصوص نیز خوانند به صاحب منعی این است  
 که جوهر آن جزو یا کانه فرود لقب است از او را جوهر منعی لقب تقسیم  
 بجزو یافته لقب و این عجب و هر دو لقب منعی میان و در کمر ز ریشه  
 رسته با قوت دیگر در شده یعنی میان که جوهر لقب و در کمر ز ریشه رسته  
 و رسته کنایت از میان است هر چه که گفته امیران شاه  
 برسم در جوی چو خورشید و ماه یعنی همه امیران که رسته عالی و نادر منعی  
 در آسمانی گفته چو خورشید و ماه روشن و نمایان با آنکه همه ضایع خورشید



و در چرخست بودند و چرخ بمنجه و با نیزه انداخته و بعضی چرخ را بمنجه گویند  
 گرفته اند از غایت نشاء در قفس آهن بودند پس که خوشی  
 داد و خوشی از زنی بر وی آنچه کجید از خوشی او را بگون خوشی نام جا برت  
 سرخ رنگ که تا شیر او سرد تر است نه صاحبی فوج بر آب دیگر  
 برهن در با صفاتش گذر صاحبی نام جا برت ابریشی سفید رنگ مخطوط  
 و در با صفات ملوکان باشند با بادستانان سه خاره بر اندام  
 که خون شود ششتری لعل کم از خاره بود ششتری جا برت منسوب  
 بشش ششتر و در بعضی نسخ بجای ششتری مودنی است و مودنی نام جا برت  
 سرخ رنگ سه صف زده مانع زمان و کوان کشته برگاه  
 ششتر روان کوان بفتح فارسی بپلوان و دلاوران و بزرگان  
 سه راست که آمد چون مقام تعالی کرده سجده قد خود چون هلال  
 تعالی جمع کند بمنی کفش بر کس از آن سجده خاله نبود صورت  
 نشان صورت فال نمود تعالی جانمانه که ایستند آنرا ز کج گویند

صورت فالانده انفس نایانده سه سر نیز استبد زهر قسم  
 زان قلم امجینه خندان رقم قلم نایاره که از ان بنویسند و معنی از ون  
 خندان و خواری دگرگی سه روی منده طشت من در چشم تک نای  
 دیوه در انداخته در رخنه سنگ یه چشم تک بر در است اجناس که در طشت در  
 انست و بخواه چشم چنانکه در رخنه سنگ پاره انداخته اند و در بعضی نسخ در اول  
 مصر بجای روی رخنه نوشته است لیکن تشبیه باطشت و روی مناسب می آید  
 سه از رخ نارخ شده بینی همین و از کله ناکله لبالب دهن یعنی از کله  
 رخساره تا خضاره و دیگر بینی برابر و بینی است بود اصلا مندی است و از کله تا کله  
 برابر شفاف دهن بود با کله دهن هم است بود از لبها است بود و غلیظ مهم سبب  
 موی که بر لب است مهم ز رخ زندان و بهود که و با و که موی حسنی است و موی  
 نیکو سه سبت چون میخ و تنجای موی رسته برین نجسان در  
 کلوی تنجای نام است و نام جوهر که از زمین خیزد و انلا لاطین و بلفاز نامند  
 و اگر در نیم خمیر کرده و نیز گویند و رسته نیز نام طحالی است که انلا رسته بلا گویند

و انحال  
بهر



82

و اینجاست برشته که در کلوی نشان بند کرده بعد از آنکه  
 بهترین طعام لیش است در گلو بود و ولانند که رسته یعنی تار که از بدن برکند  
 و آنرا ناز و گویند یعنی آنچه با این گندگ و سروای بودند از شست  
 بسته مسینه سفید و سیاه کاشته که بعد از این نهاده در زمین بر  
 اگر کجند کارند مسپید و سیاه میشود پست چون کجند سر از درش  
 جرم فقاگاه سر از کفش درفش لفته دال و سر دال آلی است که آنرا  
 اهل هند آری گویند و علم و آن است که کفش دوران بدان جرم  
 سر استند جرم فقاگاه یعنی لاتی زدن کفش و با کفش سافتن  
 نیم ن از جوی بره در خواست نیم سر از بیم کیش در سر استی  
 جوی بره کتاب از پوستین است و رسم مغل است که جوی نیم سر  
 در سر کنند و از میان شمس برفق علم نگاه دارند و برفق لغت  
 سر فراخته بر جرم و طایبش ز سر سخته بر جرم از جوی سر است  
 و کس کتابت را که سر از کوش موری سان بر و کس از کس

دپاس سنسن خورش موری نامی است و اهل هند آنرا نادان گویند  
که از آن راه آب و هر چیز که باشد رکب در او از جامع الخازن منقولست که فارسی  
تبر باین معنی استعمال کنند و سن در صحاح گفته که بسین همه پیر و پیرینه و در صحاح الضمین  
نصیر کرده و پاس بهای فارسی با سننه و سنسن که برین استخوان مهر گشت که در  
معجم ارم باشد و نیز گفته است قصه شنیدم که هم لزاز البیان که کر این کندی  
بخورد آن در کفر و طعام و نام زنی است که این معلال از آن زمین بودند  
امروز که بزرگ استخوان کرده بخشی شده بر روی آن استخوان  
گروه از مغز است که بر سر چوبه بر سر که نه شده سینه بران خوه بوشه  
سینه کندن پوست و مراد سر پوست کندن است خوه بندی و سینه آغوا ماه و خوه  
ماه از نامه روز گویند که کانه عازم صحرا نوش منجه کفیان بره آورد  
جوش صحرا نوش معنی سرانوردت که بپاست سر فرنگ و منجه کفیان  
که بسیاری مایه شب و این بهترین رنگهای است و کفیان شراب از منجه  
س چوب شده از روش بیخاس گری چون شده ز پیر پلاس



83 پلاس کنایت از جمله ای اسپاست یعنی از بس که راه بی قیاس زخم بودند اسپان  
مانند سخت چوبی شده بمقهور است که آن اسپان از راه رفتن مانده نمی شدند  
چنانچه چوب مانده نشود چون فرس افتاد با خود سپرد مهر سلام است  
پس برود آفتاب الف و سین مسموم الیمانی که بدن آب دستور بندند و آسم  
جبه سلام سه پیر دکان را چه توان وصف کرد بر سر بچکان بلا آب خورد  
یعنی بر سر بچکان آب خورد بلا بود ای جای بودن و آب خوردن بلا بود و گشت  
از زیر که بر بچکان دهند نیز داند بود سه سخت کمانهای تار شکنج پنه  
دانه از چوب انابک بر پنج انابک چوبی که وقت گشتن کمان در زده  
در آورده بچکان بندند تار است بگرد سه آمده فته چوبی از پیش رفت  
هر گبری در محس نوشتش رفت یعنی سزات و هر چهری بجای خود سپرده  
شده گشت روان پره پاب از شکوه خاک بزرید بچکید کوه پره  
بغیثین دابره که بگرد چهری گشتند و از جهت شکار و در گشتن تار زمین  
بر نرود و آلتی از اوزار در دوران و دوندانهای کلید با بچکان

شد باب زربنه طرز دامن کس در آمد بزر طر نقش و مهبت و کونه و  
 نعلک بنی اسبیدن باب پلان که نقش زربن و نشت چنان معلوم میشد که بیا  
 دامن کس در لرزه آمده است و در بعضی نسخ بجای لرزه در ز آمده و مخنی در ز باره  
 شدن است که در دید سدر و از گزینای و سقیب طاس لغری در ای  
 و سدر منشدل را گفته که ز ما تحفیه و سید و موم الهی و بوق که اما سندانند چه بن  
 س دور جو کبریت زکا و سیرگ ما و سندان خرافت کما و چه برسی منشد حکما و  
 شفق منشد از انما سدر منشد جدا کرده و در باب از انشد س من بر مکره ز کاس  
 رحیم سر بهوا رفت جو بانست پرب چمن بر معر زین که ما لبند که کوچ که از انوا  
 و فاند منشد و سهر بهوا مانند بانست پرب رفت بانست که بر آنو خشن و در راه اید  
 باب از پنجه رکت سازند و ما بر دهنده آنچه در کمانه منشد شاه و بر پا کرد ردا  
 از پشته سهر سهر و سهر کرد انبند به چون فلک از شسته سحر و کما به شام  
 جام خرد و بجز دور مدام جام فلک آفتاب را گویند س هر لغز و بجه جام از درون  
 داده هم کو بر خود را بر و ک بر جام فلک بر شماره تا را خا کرده و درین بیت اشارت است

بیا



از ضرب خوردن بر چه در باطن و طبیعت که است ظاهر حر شود و در جنبی ضرب فاصل  
 نام زد کرد دل مسکریه بزرگی اوده صد سراز ملک باریک اندر نشان  
 یک جمعی از سواران که بسی روندند از خبردار شوندند که در جنبی نوبت خود را تمام  
 صبح و شب بر زده بالدر باجم و شب کسایت از نقاب است و مراد از باجم آنست بر نقاب  
 بر آنست که در سپید بس که چون افشا چون خبر برنده با باب داد خبر بره خشکی  
 در میان دریا افتند آمده و آن لشکر دریا شکوه رفت با باب کرده کرده  
 ناعلم آمده باد است است سخته شد و ادبیک روز چون سحره بگورده  
 عالم چون سحره با کسره خواجه و حاصل بگورده نامحاج با چون از باجم چون دکنر بان  
 سه روز در خون فلک اکنون و در روان چشمه خود را بر روی از نقاب را بر آورد  
 و جیور نام بر کنه است که با منزل از دسیه خان که حاکم کوشی کزلب فغان  
 که کسایت با پای کرده در هر اول نام کسایت و در هر دو نام کسایت بنحلقه یعنی عبد  
 نیز توان بود و چون نام کرد است که کسایت در افق او بود و گویند برادر سلطان غیاث  
 الدین است و در وقت سلطنت غیاث الدین شیر سرد و چند گاه صاحب و ندیم او بود

نجه از پس که بر پاره خاندان بوسه میداد و نقش کبکها را بنا بر پاره و نیک علفه او نهاد و بجه  
 با کتله از پس که خاندان کس کس بر پاره بوسه میداد و جلد بجه بوسه تیغ زن شرق از این  
 روز ب تیغ بدون اخته چون آفتاب تیغ زن شرق با دستانه نامرالدین را کفنه و اخته  
 بجه کشیده و در خیمه کس و تری کش کردن برده زعام هم خیمه و تری کس خیمه زن  
 راج بنامرالدین است بر از آن طرف بر کبک و کبک متصرف شده از کبک و تری آب و کاه  
 نیز میتوان در او داشت که در کس بر کس کسید با پس ازین با  
 بنصب رسید کس کسید کس کسید نامرالدین با تبارت کس کسید در او  
 داشت کس کسید که بر بلاد مغرب کس کسید ام رتبه من ازین مغرب کس کسید  
 با دستانه رسید و نوانه که کس کسید از مغرب الدین باشد کس کسید با دستانه  
 بلاد مغرب رسید رتبه او از رتبه من بنصب با دستانه رسید از کس کسید  
 پس کس کسید رتبه من کس کسید کس کسید ملک آن ملک منم در کس  
 کس کسید کس کسید کس کسید کس کسید کس کسید کس کسید کس کسید  
 آن با دستانه در اهل من ام نه و کس کسید کس کسید کس کسید کس کسید

کس کسید



کس زبانه کرده کند زرش کس شانه به بهای زرش این بیت ثبات به  
 تو ازین کرد و اب تمام بقامت من آمدی لایق مقامت بنشوی چنانکه مسرور او را  
 بزراند و کند زرش در به بهای او بخواند شد سه شرفمندی من بچرخ تاب  
 کس نرند تیغ به از آفتاب شرف کنان از ناصولین و بند تیغ را گویند و نازند  
 که چرخ کنایت باشد از فسان چو که تنه با بند چرخ راست شود و نیز کنایت زنی  
 مراد آفتاب شد و آفتاب چرخ تاب من می باشد همه اسبیم در تورا  
 گزند جان منت کند مانند فرزند زنده با زای فارس گزشته در فرمانده و پیکر  
 و سرگشته و اندوه جانکننده در زانو در قلب من آید عیار هم  
 نوسوی در رخ من سرسار قلب تواند که دل باشد لبس عیار یعنی مجاری  
 که کینه و کدورت خواهد بود و تواند که لبی شکر باشد لبس عیار یعنی خود باشد  
 بچه از زانو بر شکر من عیار افتد از کین پیش می آید شکر شده نوسوی از چشم  
 زبونی یا از آنکه بر پدش کتیده باشد در خور آن داد جوانی سره  
 شکره بمنزله آن ادب سره شکره وزن کرده سه ماه ترا از گهرت باو نر

چشم بر از گوهر تاجم نود و مراد از گوهر در مصر اول و چشم نماند خفیه گوهر و چشم  
ناصر الدین است و تولد او در مصر است و نام او در این است که بر این عیب بود  
پس بر این که چگونه بود این کتاب از مولدین است و نیز در مراد از کسی خسرو است  
که برادر زاده ناصر الدین بود و سلطان غیاث الدین بعد از ناصر الدین چشم  
سلطنت برود داشت و بعد از آن که پسر او بود و در این مکرده و تواند که  
از محمد خان سردار مملکت گنابت باشد عطف کم از غیاث مکرده است  
گنابت میدان طرب با گنابت بس که گران شده که تیس رکیب میدان  
طرب اسارت و گنابت که بر گنابت و نیز است و رکیب ماده رکا است که شهر  
و نام بیاید است و بر لغت رکیب که بر رکا و گنابت شهر باشد و نیز شهر است  
که از رکیب که گوارا گوشت شده بطرب کردن بر طافت شده اگر گنابت و رکا  
بمهر شراب و بیاید با معنی است که بیاید او از رکیب که از شراب رانند  
ای شراب بسیار خور و بطرب بر طافت شده است و در هر گنابت  
بمهر بخوبی که در لغت شراب نیز صفت موسوم کرده و بره زمین شاه



این بلای سر و باد بد سال روان ابر کنایت از چهره است و ما بد کنایت از اسب جنیت  
 است که کشت در آن خانه تیر از تیر محرق از آتش خورشید تیر تیر عطار  
 و جوز افکار عطار دست سیر مصدر میست یعنی سیر محترق اعم فاعل است یعنی سوخته  
 و اجتناع شمس معبار و در اصطلاح اصل تجویم احتراق عطار و گویند چنانچه پیش  
 بیان یافته است خانه و سیر از الفاظ متمایز اند و در بعضی نسخه در اول مصرع بجای سر  
 ایست یعنی امیری آفتاب در خانه عطار در رفت و در بعضی نسخ تیر و ایست  
 یعنی خانه تیر جوزا باشد و تیر و روشنی آفتاب باری از روشنی آتش  
 آفتاب خانه تیر سوخته است حاصل آنکه آفتاب در خانه جوزا در آمدن بود که باد  
 روان شده بود و در مصرع باد جوزا شد و آتش تیر سوخت  
 جهانی ز زمین تا سپهر ربوح جوزا هوای است چنانچه گفته شده و آتش  
 از باد افروخته تر کرد و یعنی باد از جوزا و آتش از آفتاب شده بود و بخرج چو شد  
 صیفی تیغ خور بست از جوزا شدن و در رویه کمر حرا در صیفی سنگ فالت  
 و جوزا را بد و الی که از دو طرف سنگ گذرانند تمیز کرد و است فعل لازم است



و ضمیرش بن رایج کج یعنی ایست چون سنگستان یعنی آفتاب از جوزا اول که از  
 دو طرف لبه شد و اختر بد مهر فلک کرم کن کرم شده مهر فلک بر زمین  
 مراد از اختر بد مهر فلک آفتاب یعنی آفتاب در کینه عالم کرم شده و مهر فلک بر زمین  
 کرم شده بجهت طلایی آنکه برین از طرف او نورش رسیده و در بعضی نسخ را اختر  
 بد مهر واقع شده پس تقریر معنی آنکه نسبت اختر بد مهر فلک که کرم کن است فلک  
 کرم هم شده بود بهر تقدیر که از لفظ فلک در دو مصرع اول از نسبت نیست و در بعضی نسخ  
 در مصرع ثانیا بجای مهر مهره فلک نوشته است پس مهره فلک آفتاب است چون دید که فلک  
 در کین او در مهر شد و مهر بخوابی دوروی کرم توی کرم شود که بود از دوروی  
 بد آنکه اهل تخم جوزا را و دیگر مقابل هم تصور کرده اند و دوروی متناقض را نیز گویند  
 یعنی آفتاب از بودن او در جوزا کرم طبع و خشمناک بود از آنکه کرم شود در صفت متناقض  
 بر که است هم مانند در آن رخنه را نش نشان جرح بهر رخنه شد نش  
 نشان یعنی آسمان بهر رخنه عالم نش در زود و در بعضی نسخ زهر رخنه است بهر تقدیر از رخنه  
 کواکب میتوان مراد است پس بقا روز بماند سال پیش بقا شد

اندک زمان



اندر زوال زوال دور شدن و متعدد شدن و برکنش آفتاب از نقطه  
 نصف النهار یعنی از حراره و مقصود بالذات و بدو معنی اول لغوی و ثانی است  
 سه تیزی نور شدید از تاباد که در حک از کاندنهای سواد کاندنهای  
 کتابه از آسمانست و سواد کنایه از شب چون درین سواد در نهایت در آن شود شب  
 نهایت کوتاه کرده و مقصود آنکه آفتاب شب را از میان برده است و در یک زمان  
 خاک مابینک سایه نماند ازین مردم بجا که یعنی از پس که از تاب آفتاب از  
 گذشته شدند سایه بر خاک نماند یا آنکه از تاب آفتاب سایه که از شخص بر خاک افتاد  
 یا آنکه بود کوه خسته شده و این ملاحظه آنست که در وقت استوائ سایه کمتر باشد  
 ز آتش که از سرش جوان آهوی صحرانده آهوی جوان گویند آتش در هر ما  
 آهیر شود و در گرما جوان شود و جوان را و غلبه ای از غلبه آتش آهوی جوان شد  
 یعنی بریان شد سینه و در پیش ز مردنهای گاه شد و باد هوا که بر پای  
 یعنی سینه که از سینه در می پاشید و از غایت طراوت مثل مرد می نمود گاه خشک شدن  
 و باد هوا آنرا از جای برکنده و بر بوده هم به باد زنده دست بدست همه

وز دم او باد بدست همه باد زنده باد بپزند که از او روید و اهل هند گفته گویند در مصره اول است  
 بدست مرکب است پس قافیه شایگانست مثل قافیه آب و گلاب و در مصره ثانی باد بدست  
 یعنی سچ چنانچه ضرب مثل است باد و دست حاصل یعنی بدست است که در دست همه باد و با همه  
 هیچ حاصل از وی نمی شد ای گوی که از وی گشت اصل نخالی که بر هم رسید باد و سچش  
 نفس هم دید باد زن که از رکت هر ما سازند و باد و سچ موقوف است بی اصناف و فاعل  
 و سبب سچ یعنی سچ نفس خود و او را باد و سبب و چون باد و او روح افزا و روح بخش  
 است بی باد سچ تشبیه کرده و مثل مریم آن محل گفته که چون مریم در زمان تولد عیسی علیه السلام  
 زبر او زنده و وی بعد از آنکه حیاتش بود و بر امت مریم تر و تازه شد و بار داد سبب  
 سبب بر سر همه ز تاب نمود مرغ شش بجز خور و خام سوز تو ز گرام و خام سوز آنکه  
 ناریده و با بجز سبب و یعنی از تاب گرام تو بجز خام سوز را سوز و با آنکه بجز را سوز و و  
 خام را زمین انداخته میبویست چرا که زمین گرم که زیر افاقا و سوزنده شد صفت خور زه که بر روی کجا  
 که بود هیچ و سبب میباید که در حدال خور زه به با خای سچ منقوح با می منضموم و آنکه به هم  
 و فتح با فارسی خوانند محصل و خط است و این چنین شنیده است از زبان و آواز

و الکف



و اگر تب فرنگ است بمانند یعنی خربزه از دلگیری بر جاک تیغ و طستی او را میباید  
 بستر سلطان آید و با آنکه استند نذر و و تیغ عبارت از کار و که بجهت بریدن  
 دارند و طست نیز از برای پوست و تخم آرد و تیغ از قلم خربزه و از طست نصف از  
 در او پوداشتن چنانچه بعضی نارسایان از آده نموده اند معنی دور و اراد بید است  
 س خربزه گوی که بصیر او کنت گوی پیر و از خمرات بهشت یعنی خربزه  
 گوی است که از میوه های بهشت سبقت کرده و بعضی گویند خربزه را پنداری که از میوه بهشت گوی  
 برده تقدیر معنی اول بهتر است س گوی شکم بسته چو گان من گوی کی پی و  
 چو گانش ده از چو گان آن خطمی سبز که بالای خربزه می باشد از آده تواند که لختهای  
 خربزه که از آده نموده اند با چو پی نیز چو گان مشابهی دارند و خطمای خربزه اکثر  
 ده می باشد و بجا است نادر است که زیاده از ده باشد با و فم نیز اگر بر جان پیرند ده خواهد  
 یعنی آن خربزه مثل گوی است و شکم او یک بسته از چو گان است ای چو گان چند هم بسته  
 س بر سر میوه کله و رنده بهر کله را سمن سر شده کله در صاحب کلاه ای سر راز  
 و بر بعضی خربزه پاره بندی می باشد که از کلاه خربزه میگویند و خربزه بهترین میوه های است



یا اتفاق اهل تمیز است سه لرزه گرد آمدن در روی نبات خام خضر بخت چو  
 آب حیات از خضر معنی لغوی مراد است ای نیز رنگ و ابهام است بمعنی علمی  
 سه لرزه از وحشیم کسان در دگر در روش چشم منت ان نه کرده  
 از بسیاری خرنزه خوردن چشم بر روی آید از جهت غایت ترازه او  
 سه خار خیش از خشکی و نری بافته از حرکت مده بر نری خیش جاده است  
 سه لرزه که بجهت تاثیر ادسره است و در سطح مصلح دیده است که خیش بمعنی گناست  
 و از خار خیش شمیری سازند و آنرا خیشخانه گویند و خس خانه که از خس ایوان سازند  
 و طراوت دهند و مراد از حرکت ماه سرطان است چه سرطان خانه ماه است و اهل نجوم سرطان در  
 تر گویند و گویند که از حرکت ماه اراده نمایند که موجب رطوبت و سردی هواست و دور است  
 که فلک را باشد سه خلی رگها فاشده جوهای خویش کرده کتان لرزه زمزمای  
 خویش تا تر کتان نیز سرد است یعنی کتان از بس روی که در دست می لرزید مانند  
 سه لرزه دکان با آنکه از بودن او سرد لرزیده بود از آنکه خوانند برید و قطع خوانند کرد  
 سه لرزه بکنوی بهاری بنی بر کل صد و بریده کفن حکیم بهاری نام قسمی از جواهر است

از آنکه بر سر  
 از آنکه بر سر



که اگر سهره بهار خیزد تا نیر گل سهره است و بر گل کفن بر بریده ای مکتوم خسته یعنی سهره می بگویند بهار  
 سهره می گل را که مکتوم خسته بود ای در جنب او چیزی نبود و بالفتح با عریبه بهار بیدارند بهاری  
 بهار زندگانه جانمندان است که بر سن جو گل خاز خندانند بر روی گام  
 یعنی هر که بود بقصد سهره خورد سهره در سهره می خورد و نخلی می خورد سه لکه که بر زبان اجل است  
 شیرینان بنیستان ز تیر گریک بفتح کاف چهار پایه است از کاوش قوی تر  
 و با بنهای او مثل او مثل است و اصل است از اکتیبه کاف فارسی مفتوح خوانند سه  
 خوک که دندان گزاری نمود طعمه کشد رگ زاری بر سه و در لکاف فارسی خوک تر  
 و در اصطلاح مرد در او را گویند و ناسجه و گوشه و طرف سه نام شده با و در  
 رسید از بی و بی عوض شد بدیده آوده نام سه است گویند در اصل نام او  
 عوض است و اینجا اولی است ای بدل و ابهام نام صلی او ده که سه نام در بی است  
 سه بیخ زن سرق از آن رو آب کرد جو روشن که رسید نقاب یعنی معلوم کرد  
 که معلوم بدین رسید همه دستار چه رونال خورد و در وقتی نیز که بدن سرق پاک کنند  
 سه که چه که آن زخم کشید رسید خشک زخم بد بر پاک شد و دریا



کتبت از نصرالدین سب امی در وی مرابت کرده سه شاه که از خون خود خرمید  
 ناله خون پیریدل در کسید یعنی از پیر خود آن از اردید سه گفت بخود کا بدل  
 تنگ خراب نکت شده نام نو در انقلاب مستب دل و بر گشتن و انقلاب  
 نیز یعنی گشتن است بجز در دل نو از سب گشتن نو از نفس در گشتن است  
 یعنی خوارید در پد از ارت و نو مهر و زری ذکر نیجام پیر سوی جگر و گشتن  
 سوی بافت روان گشتن خون با مکان بافت کتبت از نصرالدین است  
 و خون با از مکتوب و کان از پیرش و چشم بد راوسه چون دل سب  
 حامله مهر گشت بر لب حامله کتبت چون میان لب بردارند  
 افق شده از لب آفتاب را در میان گرفت و بروی ماه کتبت  
 از ماه سب گشتن سب حامله کتبت سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب  
 از حال لب سب از ان نمود باغبان بر روی ماه کتبت سب کتبت سب سب سب  
 از ما جو رفت و از کو کتبت سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب سب  
 خون سب کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت کتبت



طلوع جانب مشرق می باشد و در هر دو لفظ اولی است بمعنی نایب که محبت و گفت  
 بضم تعین همانند است و در سب از ملک خدوت بر است و خطنی سر  
 بخدوت خطابت و خدوت جای نسی و خف جاتین و خدو ام و خدو  
 در استعمال است که خف بفتح لام صیر له و یک گویند و لکنون بر  
 فائق و بر را خوانند و بس است که صام لکنون لام و فاسی الفتح لام  
 هم گویند و در الفاقوس و بر یک از خطنی خدوت در هم خوانند و مختلف  
 هم معنی است اول آنکه خف بمعنی بر نیک و خدوت حرکت است با از خدوت  
 و تا مخاطب بجز بر نیکی و در مخاطب تر از خدوت دوم آنکه خف بمعنی  
 جای نسین یا آنکه و خدو ام با و خدوت یا لفظ بمعنی باد است و در لغت  
 تو جاتین معنی یا آنکه پس از معنی خیال باد شای تر از خطابت و اگر از خدوت  
 پس بر و فائق و آنکه در ویکی نباشد مراد دارند ثابت مناسب و  
 موافقت نفس الامم خواهد بود در غضب کن بمعنی شین غضب  
 او است در این غضب بنین معنی موقوف و صادمه کشیده از غضب

و زود رفتن سه خصم بعد وقت گرفتار کند تا سخن ز غفلت  
جد چون کند بی بختن اگر بعد قدرت می کند ترا که بجای تا سخن غفلت  
جد چون تواند کرد و در ضمن این تشریفات نشانیست بجز خود اندر و نسبت  
از آنکه توانند تا سخن از غفلت نمی مه نیاید در بیایست در هر سحر جمل  
دشوار و خوروی و در کار خود تا رسد در و در خلق بیار کند  
ای تا رسیده خوروی بود بپر چه سحر است بلمح کف بقول مشهور (اصبی  
صبی) و آن کان دنیا بجای کودک کودک است اگر چه چه معنی باشد  
لکن ساه جهان با همه تمام پدر فقیر بود بر گشته بر سر کسان سه  
ملک بپیرا نشاید که مانند تیغ دو دستنی بجای تیغ دو دستنی محفل  
سه منی دانسته اند اول آنکه دیران زرم بود از حوب و تلب بسیار که بملکت  
از کار بمانند بهر هم دست شمشیر میزنند دوم آنکه لغبی دیران دو دستنی  
بنزد و در وقت کار بهر هم دست تیغ گرفته کار میکنند بیوم آنکه غرور  
از تیغ هم در می شجاعت و سخاوت است و با و شاه زانما گزیر است سه  
الغز



حضرت سلطان شهبازیم خداوند بخشنده و بخشنده دار و اوار خداوند  
 به بیست بزرگ است خدمت یاد و نو شادی حوا هم نو ادای که بر او  
 حوا یعنی ای یاد تو شاد و لیت مرا مانند من تو هم که مرا از ادای و پیر بر از او  
 ایمانه که نسبت به بنام آن طفل که ویدی تخت باغ معکم پادشاه  
 درخت باغ رسنده و بدوخت و بدوخت رسیدگی باز پیغام پور بر پیر خود که  
 برزم پادشاهی از بد خدمت کنم در میدان اسب نرالغبه که رسید  
 پادشاه خود هم در خدمت کند چه میدان اسب و پیر خود آن  
 کرد و روان رسد کشتن شک تا که از او رصف بگردد و در آن  
 از من است و ملک نامه و رفته کشتن صدف بگردد و هم  
 باز با پنجه ز پیر سوی که اسب را پادشاه بیست دو اول که به پیر خود  
 به پادشاه نرا پنجه و مار از خدمت و اسب خود از آن که بر او  
 از خدمت بچه مارا پادشاه دو برابر پیر است به این که کشته  
 ای او شاد و کار پادشاه است و در شمار شکر است و ای او شاد و کار

مفتوح و نیز شمشیر کمر نین و نادر مجرمانه فو قانیه هر دو کوه است  
 و در روز چهارشنبه و پنجشنبه سینه خلطت کند زود کتر الفوه  
 پنجشنبه سحاب برستم کسید هیچ شنید که ز گیتی چه دید سحاب  
 نام برستم کت که برستم او را بنادی در میدان کت و بعد از وی  
 پنجم کسید به زشت ساخته چهره شنی و اوین بر تو خط ای  
 ای آن نایب سید بهشت بر او برستم آن کس خواست کی خوانند  
 لیکن یافت آنکه نمی خواست بر او شناخت حواسه مال و اسباب که از زبرد  
 زبرد و سبب نند کسفت یکی در طلب سنگ ریزه سنگین نیا کسید  
 سفت بضم سین سوار کس و سفین بر او سوار کس کردن و سفت  
 بکسر سین کس و مانند کس و در بعضی نسخه های سفت رفت و اکت  
 بسن تقابل و سفت نسا سبت اما از کس لفظ سفت میر کس و بدی است  
 نسا سبت کس کس سبت بهیوده ز غایت بود کس کس سبت بهیوان  
 در سوادون آنچه در وی چیزی کس کس کس سبت از دار و غیره



ماه فلک خوزه نهای منت روت مه پرتو رای منت خوزه رضیم عین مجرب است از منور  
92  
وسبیدی روی اسب است نواح زمین مبطبی خوج سالی بر سر انکنت  
زیر پای سالی مانند یعنی لب و آسایش و سائیدل و سائیدل و معنی مطهر  
نماند آنست که سر زمین با تا آن نواح را زیر پای گوئیم و توضیح است بیان نمی که برین  
بیان ترا زیر پای گوئیم باز بیخام بدر جانب خوزه تا غایت ما جای که در خون بود  
بیان است ه سخن زاده که از سر گرفت گفته باز هم نری در گرفت آرزوم  
بالرادر و از هر چه منقول بود از وی رای همه انصاف و جانب حق نگاه داشتن و داد  
و شرم و استیغنی چشم و گناه و نیکوی و نری س و در چه غایت بکار تو ام  
سر و حس است غبار تو ام غیر آنچه که در نیت بکار تو ام خاک تو سر و حس است  
س در دکت میده عفری نوی طرفه که در دین من در روی یعنی در نظر دیگر  
باشی و خوش آن وقت که در نظر در ای و انشا است با کت که بر من شیخ خوب  
و دیگر آن نوی از صاحب نداری عجایب که در دین من نیتی س دل که بر دیگر  
مجنون بود دور تو دور تو چون بود یک نزدیک دور تو برای





بنام پدر شریف که از آب حیات از نور آن سه شانه خوانم شد بر بخت  
 کرده و نشان قوت ایمان صاحب تحفه الهی است سعادت میگوید گلستان نفتح تا و  
 و کاف فارسی نجی کن و هم روی گفته از خلق هم بر سر من با خون میخوانند معلوم نیست کدام  
 لفظ است از ادست او خود گفت کرده تا مفتح بگیرد کاف فارسی کهنر بکنان  
 و یکی هم بر آن و هم با ساد و دوستانه سه شو نوی کامر و اینتر خلس  
 من کنم انصار امین بخش کام روانه و در سر است با تصانیف و این جنبه  
 خوانست و مراد عواقب عربت هم است و عواقب عربان نوی و جلیف و نداد و در دم  
 و از است و عواقب هم که انوی نبر است و عواقب منجی بوده از برده ها برود و استخوان  
 خائیده و دود که بوی در زهای مشک را فرو بزنند و بد و زنده نبر است  
 سه رو تو کبر کر من را نبرد است که امن با دست زمین در سنگت  
 از من نفتح نام کهنر و دینی در دامن کوه که نگر از ابرشیم از انی مراند و آنرا  
 ابرشیم از می گویند و این و این شرقی و غرب را گویند سه نای زمین سر ز تو  
 از ازلن عیج رو تخت زمین ساختن عیج و دندان فای بی مالک ملک

و در آن بودن از وجه ندراری و حکم رانده و خدمت سلطنت ازین سه  
 رفت نمودار خود را بجا نمود بر چه روزی با بر می نمود در کتابت از نحو الا بیستم  
 و در یک کتابت از نامه الیوم و یکم که در معنی حقیقی باشد و همه با ناصر و ملازم  
 غایب صلح که در نامه بود ششم ششم ششم را سپرد و فایده بود و صاحب باشم  
 که بیام او در اول و ششم ششم اندک اندک و تواند که در ششم تا در حرف تا در اید باشم  
 مانند ششم در احوال معنی بوی است و بدین معنی فایده مناسب افتاده است که روزی  
 در آن کتابت مجلسی از آن کتابت که آن را از آن کتابت فایده طلب  
 سه با طلب کرد و فرمای خون خردس از بطور غایب زای خون خردس  
 یعنی شراب است و در طبع با نور منور و صراحت بصورت او گفتند و سر غایب است و موم تا به پند  
 معروف گوید در تیر و شراب نام به پند که او را سر غایب نیز گفتند می فرماید و در طلب  
 از فحش مبارک شراب و لفظ بار و ما و خود کسی و لفظ و غایب از الفاظ است سینه  
 که کسی می بخت از فحش آب درنگ و در یکی داد و نسیب بخت بر او از  
 نسیب گوید و سینه و بیاید نو از فحش بخت است و در آن اصول طریقی است



وقال ريشن خون سراحي حلال حرا و از اصول طب اصول مقامات سر و دست  
 و تخنيست با اصول فقه و لفظ حلال نمايند بخشي است كه كعب جهان بماند در عدل  
 كرومين باز رحمت سخن مكن و داني است كه مر و اريد در با او آنچه باشد  
 دار و صامت يعني تا مگر مقاب ناطق است و مال صامت زرو و نفقه و جواهر را گویند و ناطق  
 غده و آب گوشت و غيره اول است كه خواستش تا آنچه با هر نوش كند بر زنجار است  
 و كی كاهوس كی اشارت بر براد نموده است كه كاهوس نام داشت و جود را صامت نام داشت  
 و كلفظي است كه باله گفته نمند از برای تعظيم بر نامهای افزا نمند مثل سلطان و مرزا تا خیر او نیز  
 جائز است خصوص كه ضرورت نشود نیز تفاضا كند و دیده بدان نور پسندیده است  
 دل بدرج دماك دیده در نور پسندیده اشارت به بگاو است و مرد و كاهوس غمزه است  
 سه زبانه خمر بگلا او كند قره خور نشید با او كند در سیرت هر انور نشید كند  
 از خمر لایم است و كلاه و ماه از كجاوس یعنی زوری كه در خور انور است بگلا كه نام خمر نشید است  
 نامه ماه كند ای بجای خمر لایم بگاووس عمر مر و زید و او را از طری كرد و س داده می  
 در است بر آتش كه خیز غصه عیبست بگاووس بر نیز يك سر بر و سری ناه کی

دست بدانش هم زد که بی هیچ نظمی است که بخی تا کید و از موس و زجر می آید یعنی تا کید  
 مسته بران میست که پیش مغز آید بر ما بد و بکن بزنگه مسطفت است بد ما فی او میزدای  
 او را میگفت وضع و زجر میگردد لب چو بافت رعایت برون گشت که ~~مگر~~  
 هر از به او خورد خون یعنی از حد زاید بود مانند زیاده با قوت او چنین گوشت که آفتاب از به هم  
 ریش آن ان خون خورده ای ریج کشیده و در بعضی سوز و رطوبت اندازی ای گوشت است  
 ای گوشت گلی است که آفتاب از به ان خون خورده است ساخته اند سببی تیغ تیز تیز  
 آب که آب خیز آنچه جز جنین آب از غده بیاب با لاس سر لکک بر دسی زنده پیل  
 کوه کران را بقیاس است در باب زنده با زانوا سی گفته گنده و مسطر و زبیری عظیم و اشکل شیر  
 و بیست و هفتم که از کتب الفقه کران بیدان نزرک که گرانرا انخر راه نمایند بود در یاد بل  
 استادن کوه کران بودند این منم انفس تو ارجیسم مکر ضلیت شده منهاب چشم  
 یعنی منم و گریه و صورت زو نهان و در بدن همین ضیال است از بعد آمدن شاه جهان لک و کس  
 بر او در جو کاک زبیر و جوان س باج بگر کرده بر آمد به تخت تا کند همچو خود می رازت  
 ای بنده که روزی ~~و در بعضی~~ و کتب تراوست که در زبان او می دور است

کلمه درین



95

چشم زود دیده بدکار اخراکس نمرنگان دور با حس چشم زخم دیده را خراکس کرد  
 و در بعضی نسخ چشم زدی است ای در دست چشم زدن دیده بدکار خراکس کرد  
 روی زمین سپهر از مرتبه بر زمین کنت هزار بارقه برق مینج بارقه در خردن بر  
 را گویند و کتایت از درختی رسم و تمیم وسیع کتایت از کبر است و تواند که بارقه کتایت  
 از رخ باشد و برق از رخ برین نقیده بارقه و برین را بود و عطف به خوانند از رخ خوانند  
 این مرد و کی بیدیدند و کل کردی بسید سراجی یعنی از پرورش ایشان که در  
 شراب کسب می افزاید بود و تواند که حسن نظر کنند که از رخ ره ایشان می کل کرده  
 ای رخ ره ایشان را می کل ساخته با کتایت از رخ ره اینها می را رنگ و زینت کل  
 پیدا شده و صراحی بروی عاشق آید می مالک کرده بود و صراحی بروی میل شده  
 منبر بر بطاس بر در او مطرب فرخنده فال دور میا و در غزل او غزال  
 غزال آمو بره و کتایت است از این سخن قسافی زیبا و غزال نصیح من مهند سر نه خوانند  
 و آن نیم مقام است در مقامات سرود و در اصل است بد را می محمد است  
 بجهت ضرورت مخفف خوانند در افتاب همی ساتی آن نیم از رخ

خوشی و کسر حاجی نعلت و کباب در سایه در آفتاب تیر بود و پس آن آفتاب

هم از رخ ساقی بود سه فروغ رویتو نیزت زلف بر لب آتش

ز آفتاب نیند آن شراب در سایه آن شراب اشارت بلب مغشوفت و چون

شراب را در آفتاب گرم نهند نیز می از وی کمر شود سه بگفت خسر و کلبای زلف

ناسیند خریف و مطرب و جنگ و رباب در سایه رباب بضم رای

همه ساریت مشهور و بفتح ابر سفید و نام زنی است و نام روی که عاشق و دوست

رنگ است که بگوش و نور کی عارض برشته مشرق بکجای عارض جوهر آن که بگوش

نام پسر محمد میر است نور که نام ایر است عارض و من کردن لشکر که از ایر بخشی گویند

و بمعنی ابر سبزه و بیماری و در دال لغام که بر پشت زلف و بمعنی کیوی التشر

و فارسان بمعنی حرف نیز در استعمال آورده اند که رعیناست معنی التشر و عارض

نور که را گفته و جوهر کیو مرث سینه زده را او گفته و خاص تا بدست جوهر را و موقع نظر

از بر او جوهر سینه زاده جوهر کسین خراب است هم اموی مشرق آفتاب است

سه شمع دل و کک کیو مرث شاه خطه که خطه و نگاه خطه بمعنی ایلی بی ایلی



دارد الله تعالی بجهت حاجت او در معراج نماند به بعضی نسخ چنین آوردند جدا الله بگرد و جاه  
 بجهت حاجت بزرگ ای و کرد آنرا و او را خدا تعالی نکت و مرتبه او سه هدیه زلفیت  
 عطا و عطا بر یک از ان طاق در ان طاق طاق که عطا به همه بخاند در اسب  
 راس و در ستر نفیر و در قیاب زخمی و در گمان و بیخ فصد و در سگ و پوزند و  
 و امثال آن گویند در جابه طوط و طاق گویند و طاق یعنی توانای و کینوی رسن و کینش به برغم  
 و پاره سبزه نیز آمده است سه اسب مهین صلابت زرد کاه تک از باد بر آورد  
 کرد مهین که بر همه لطفی است فارسی نیز بزرگ نیز و لفظ به لفظ غریب است یعنی کند  
 و خوار و مست و ناتوان سه فرقه بوزل که یعنی رانده سه سه تیر و فاجه که  
 جان بود دل ز غمناز تو خانی نبود و بی اگر چه هر کس بر سر و فانیهای از غمناز  
 دور در است و کین دل زین ارور و در بار فاج نبود در سبقت شده قدم  
 پیش راند ان سبقت با ورقه باز خوانند یعنی مراد دل بود که کلمات است با کم  
 و بعد از ان ملک برسم کین با پادشاه در آمدن سبقت کرد و با زبان سبقت  
 بر ورق من خوانند ای مرا هر یک کرد در سبقت جاهل اگر مرا نیز باشت نشد

که اورا پیش ایام و استقبال کنم بود من پیش شاه نرسن کامران از خود طلبی  
 یازمن تقویر مصراع اول بر گوزنه خوانند و اول انکه از جانب باد شاه در پیش  
 بود ای از من پرسیده اند و بگویم انکه میخواستم که پیش باد شاه کنم که مرا بطلبند  
 یا خود بمانند بار که در او تکیه درخت پیش سنا و نه بزرگان تحت  
 کیان درخت کنایت از چهره من فی چهره کرده که ریزی کرد و از آنکه بار که در  
 مصاف بگویم که کنایت از سهرارو که مرث و کینا درخت برین تقویر بر است  
 که کنایت از نامه الهی در قبیله باد شاه بعضی در دست مار و اوان سهرارو که  
 نشت سخته شده پرده پیلان است مصف جلیبت زده سوار است  
 پرده بابا ناری دایره و در بعضی جا پرده پیلان و اوست لیکن پرده از پیلان منسوب است  
 است شعوه شیخ فدایان است چیزی که رسیدیم آب گشت شعوه اوستی و سهمی است  
 و نیز هم دو مناسبت برای مقام پیش عنان بانگ روار و روندند  
 سکه تو بر درم نوردند درم نو کنایت از سهرارو است و سکه تو عبارت از درجه  
 و مرتبه خاص که اورا درین فرستادن بان ممتاز کردند حاصل آنکه اورا قد بلندند

داده ام از



۹۱

داده بر دهن حرمت آن خوردند دین پناه داشت بر این بزرگان  
 نگاه یعنی اورا چنان حرمت داد که بزرگان را نمیدانند چنانچه بزرگان سزد  
 و این بنا است که داد بجای زقبای خاص نادر جرجی همه در خلاص  
 جرجی جنبه از جمله ابرشیمی است و نیز جنبه از اطلس را جرجی نامند و خلاص  
 بکرهای معجزه حاصل نفس و نفیهای جنبه کند زنی که لب اللعالمه آرد و شرف  
 مطرف شود و در طرف بخت مطرف شود طرف بختین باره از جبری و جانب  
 و نام مغربی است از منازل خمبند زرقوه و آنرا که بکند مطرف اسم مفعول است  
 یعنی تربت ما خود که بکند زرقوه است که جامی خواست رسائی مدام تا ملک  
 زرد و مرور و جام تا کل حواله ناصرالدین شادینی از سائی جام را خوانند و با یکدیگر  
 زرد و خود جام را فرود یعنی از دایره خود که چرخ آسمان پس آفتاب را درون کر و جام در  
 مصر و مانند کنیت از آن است که ساغر خور چون بزین و ادلق کرد بر از  
 در قریب لب زلف تخی آفتاب بزین در آمد و گری خود با و حواره کرد با و شاه جام شینه  
 اگر ز خود بر از در کرد و در باد نشانان سابق رسم بود که بسائی بیله خالی نمی دادند

بکنه از حر و آید بر کرده نمی کشد بیدند حاصل کند که شهاب خوردن مشغول شد و تواند که  
 قصبه سبب کثابت از اسهال باشد و در مبارت از کواکب یعنی آفتاب از دست خود  
 اسما را بر از کواکب که حامله کند سبب است جام همی داد و بخورد و ماه  
 زمره همی رفت بدورش ز راه یعنی ساقی بسا و شاه جام سبب او و زمره از رنگ  
 از راه همی رفت و او را رمی شد و تواند که راه یعنی پرده سرد و با ای مد همی رفت  
 و از سرد و بازمی ماند و در بعضی نسخ ز دورش بر راه واقع است برین بعد بر معنی چنین  
 خواهد بود که زمره از دیدن دور او بشناط می آید و نغمه بگردد مجلسی از خلد برین تار که  
 شاه رطوبتی فلک او از او کرد و لفظ طوبی لک که بمعنی خوشن با و حر است و مقام  
 حسیس میگوبند و او خال غا در مرکب از جهت ضرورت شربت اگر چه بی نیز  
 درست و موزون است غزل و ه که اگر رویتوی در نظر آید چرا بیش ز خوشید  
 ماه روی نیاید بر لفظ پیش باد فارسی است نه عربی چنانکه بعضی تصحیح کرده اند حاصل آنکه  
 اگر رویتو چرا در نظر باشد از خوشید و ماه روی در پیش نمی بایده خون حر را که  
 گریه که از حد گذشت پیشتر از من دو و پنج نیاید چرا نیاید خون و بای فارسی است



و باید آن معنی باقی ماندن است معنی نیست که گریه بر سر کوی بیشتر از من رود و در من  
 هیچ باقی نگذارد و یا من همسایگی نکنم در دل شنیدم که دوش لعل نوبسید  
 مرد پیش چنین مردنی ز نسبت نباید مرا بهتر گفت که درین بیت لفظ نباید بنون  
 و بای موحده و عربی خوانند و نگذارد فایده که در مطلع غزل واقع شود مجاز داشته اند و نباید  
 بنون و بای مشتاقه تخانیه نیز درست است بر تقدیر اول حاصل معنی آنکه در وقت این  
 چنین مردن حراستین نمی باید و بر تقدیر ثانی آنکه هنگام چنین مردن نشین از  
 دست من نمی آید اتصال به و خورشید قران سعدین جیح سر کرد  
 سر ایشان گردن مده و خورشید ز سعدین کنایت از بد و پسر است و در حد کنایت  
 معلوم شد به اتصال به و خورشید را اجتماع گویند و سعدین کنایت شدن منتهی  
 و زهره را گویند اگر جای اتصال اجتماع بودی بد نمودی سه گشت بود بای  
 سپهر آنگون و ادروان چشم خود را بر من آنگون شدن و ببا  
 سپهر کنایت از سفید شدن آوست و هنگام صبح چشم کنایت از افتاد  
 سه گشتنی مده سوی کران ساز کرد چشم خورشید به و باز خورد

اشارت بدو بدريا سپهر است یعنی ماه جوزب سپید و آفتاب بروی برآمد  
 سه شب که کلف است و در شام مور کرد و بران چشمه او کشتی شاد و شاد بود  
 کفایت از کوکبست و چشمه و کشتی از خورشید راه سه شاه دران نایب  
 کماول شست دست که دید و در و سنگدست بر جاشه مطلق میگوید میزادین  
 حرا دست که بقرینه صریح دست پیشگاه که عرب آنرا صد گویند و بمعنی اندازه و باریه  
 نیز آمد و دستگاه جای صد چنانکه بمعنی جای شست و بمعنی هم کرده اند که لفظ  
 دستگاه مفهومیست که کثرت غنا و سرمایه و قدرتت و این هم از بی ماگی صوم است  
 و دست در سنگدست بمعنی اندازه چسبان تر است حاصل معنی است که نوازیم  
 دران جای که فرود آمدن بود و کجایش و دستگرد است نیابان کوچ کرده بیشتر  
 حرامید چنانکه در ابیات لاحق بیان میکنند تا جور آن سوی خود از جای خود  
 آمد بدینتر از راه خویش تا جور کفایت از ناصر الدین است و لفظ بیس که تاقیه  
 واقع شده با و عربی است و با فارسی نیز تواند بود و بر تقدیر اخیر اگر بیشتر را  
 با و با خوانند بهنرمی آید و معنی او کشتی است و در بعضی نسخ مصراع شانه بدین طرز لغت



آمده بدینتر از شاه خویش یعنی معزالدین از شاه خویش که ناصرالدین باشد مستجاب  
 نصیحت و حشمت و بشکرت روز چو آخر شد و گرام داشت چشمه خورشید  
 ز دریا گشت چشمه خور افق و مراد از دریا سپهر است و تواند که چشمه خورشید  
 از معزالدین باشد و از دریا همین در بای آب و از چشمه خورشید ناصرالدین اراده نمودن  
 بعین است و بیت ثانی از آبادی در دست تا جو تیرق برامک آب کرد  
 طلب گشتی که درون کتاب بر تقدیر اراده اول معنی است که معزالدین جو است  
 که از آب کس نه بدر را در پاید که ناصرالدین سپهر است غیر نموده برکناره آب  
 بسرا در یافت چنانکه در ایات سابق مذکور شده است پیش کشیدند پس  
 سگرف سدره و طوبی محبت کرد صرف است سگرف کنایت از گشتی است  
 سدره بمعنی کنایه است و کنایه در نمی است بر آسمان که مقام جبرئیل است علیه السلام  
 در اینجا محل حای نسبتن و بمعنی برجها و مناسبت نری آید بمعنی گشتی را از جو سدره  
 و طوبی ساخته بودند و این سدره و طوبی بر جای صرف کرده صفت  
 گشتی و دریا و بمبانی گشتی موج آن بحر بر فتنه رگزان تا بکران

و در کلمه سورت میگوید که کسبی بفتح کاف آنچه بدان از آب بگذرند و کبر خواندن  
 غلط است که فی النوار انتهی و در مورد الفضله گفته که کسبی بفتح سین و بیله  
 که در صورت کسبی سازند و اندر دست و ستانبان کبر کاف خوانند غلط است انتهی و در  
 بیت در بابت از باد شاه است و موج کسب از تصرف و حکم باد شاه است و کسب  
 از لشکر نیز خوانند بود جاریه بند و زبانش سیم حامله جدیدین کجی کسب سیم  
 جاریه دو معنی دارد کسبی و راه عامر و معنی اول است و ایهام شی ثانی و زمان  
 کسبی آن خوب که بهنمای او جانب بر میباید سیم دست زبان و دندان بند  
 کمتر درست بود و حامل بار بزرگنده موذن بار و وعظیم ناز اینده ماه نوی  
 کاصل وی از سال حساست یک مه نوگشت بدو سال است ماه نو عبارت از  
 کسبی است از جهت مشابهت صورت و سال دخی است که از چوب او کسبی سازند  
 و در سال و ماه ایهام است بمعانی مشهوره سه ماه رس بسته بود لو استوار  
 یافته در خانه مای فرار مراد از خار مای کسب و لفظ ماه و دلو و مای مراد  
 حرکت از الفاظ متناسبه اند معنی کسبی که سیر سلس زبون عکس



۱۵۵

هلاکت باب اندرون یعنی کشتی اگر عکس هلاکت که در آب افتاده اما  
 از سیر او زبون گشته و با وی برابری نتوانست کرد و این لغت عجیب  
 که چیزی از سایه خود و در حرکت زبونی گشته صورت آن محسوس می  
 عین جوهر و شده بر چشمها یعنی صورت آن کشتی بچینه بلند ابر بود و چشمان  
 و در چشمها ایست بسوی حرم چشمه همچو کمان بر چهره از میان بر نشاند  
 گمان آن تیر چوبی است که در میان کشتی بر بالکنند از انصاف هم مصالحتی و تیری  
 همچو کلکان هو اسرافاز بر حواصل زده و سو کرده باز حواصل نام جانور است  
 از برای وی تیر سازند و برای کشتی کایت از جو به است که ملاحان می باشد  
 و هر طرف از او بر بسته گشتی برانند و از او پهل کسره و سکون بای فارسی گویند  
 سه شنبلی حرف گرفته گشت با و بر آب از نموش حرفش کس در  
 اول معنی نعل است هم و لطمه طایفه دیده دل و دست خداوند خویش  
 بر رخ در بار زده صد لطمه شمع یعنی کعبه جو دبا و شاه را دیده بر روی که مردم  
 از جو دمنیر و طایفه زده و توانند که دست معنی قوت باشد ای لغت و زور و حب

خود طبایع بر روی دریا زده است پیش ملاح دروسم پیش پیشه بخار  
از دور ترایش سیم کنایت است از ابلی که در کسبی درآید و ملاحان او را  
بپاشند و نیز سیم کنایت بمعنی مایه درم و از که ششم ششمین معجمه او را نیز گویند بخار  
درود کرد در ترایش ای در افتخار و توانند که ترایش بمعنی خود با ملاح درود  
سیم پیش بود پیشه بخار از روی بقدر قیمت بود و هم سواران اب حساب  
نیز گویند سبک نیز نیز زود جوی که بگردد سبک تر و آب در نگاه  
لبش ببرد و گاهی کنار یعنی بعضی جوی که مانند وزن بگردد تر و تازه  
س معجز کران یا منت سبک تر و هر چه کران گشت سبک تر و  
ای هر چند که کران گردد نرم تر و بر و یعنی سبب کرانی بدار است و رو  
س گرچه که در سبک بر بد از درخت سیم نمی از بار گشت اینست سنگت  
اینست بمعنی زنی است بعضی اینست را اینست خوانده اند یعنی سده ده سال از خست  
عبد شده هم از با خالی نشد و بار کنایت از سواران گشتی است چنانچه در بیت  
لا حق میگوید س طرفه درختی است نمودار او کادمی او سب بود بار او



اب از آن غفل زاندازه منس گردد نمیکند برگردان خویش گرداب مگر کاف  
 نامرعی اب دریا و لب دریا و آن اب که مانند چرخ برود و موجب نزاع و  
 خوانندست در خندت کشف ناتوان دانست بسی رخنه بر گسختوان  
 خنده کفحتین خلم ای ابی که سربط بود و بنشد بدلام ترزه و نام شده و جوی که گشتی بدان  
 رانند و دردی که ناگاه از سد گاه دست و پانی پیدا شود و اینجا یعنی جویت  
 و گسختوان آنچه بر آب اندازند تا او را از سبب زخم کند دارد و در مندا او را  
 با کمر گویند و اینجا کنایت است از لب کف ز بر جد بفتح زای معجزه و لعل سے  
 توده لعلی که برگشته بود روی زمین بر زجر گشته بود یعنی هر طرف که توده لعل  
 افتاد بود گویا از باره جگر بر شده بود و رفت بدگشتی مقصود در این  
 باز لب مگر گشتی نشاند گشتی در مصره ام نانی منجی بیالک و کف کنایت از شراب و غیر  
 یعنی بد مقصود خود حاصل کرده برقت و بهر شراب خوردن منقول سے  
 کرد طلب گستر در پانسان گشته زرد او بدر پانسان یعنی بیالک که شکل  
 دریا فراع بود شراب نوشان و او بیالک زرای بیالهای شراب خوانند

سید روان کرد محیط شراب تا بعب آمد هم را جو شرب  
محیط شراب او دریا شراب و نواند کنایت از صراحت اینست محیط شراب را در او  
کرد تا آنکه هم را کف بر لب آمد اب و شراب عبیب سیده از نزدیک مرق  
و در موم او در دست غوطه خوانند در سر بر گزشت کسبت که در شاخ جهان  
در گزشت حاجت کسبت بود مومس و بجز افتادند بجز باد است که به پوس مانده  
سخت کسبت بر سید دام یافت کوه در آمدندت در یافت میجا  
عفت که در گرداب قوه هوق شده هر چند خشک دام انداختت در یافت  
عفت بندگان بندگان نام در خیمت ذکر و در سب نرسا و نسل  
به پیر همیدان گونه که در بیاض و زرد باد بزان تا بوزان بگردن باد  
ای روان گی باد سبس که پر از باد روان شد گزشت دشت مرکزها  
که باد گزشت تا بوزان کنایت از اسپانت و مرکزها که زمین را گفته  
که باد گزشت از نام پر از سبب شد و ایهام بگردد باد عنقر و مسک سپان  
که در صفت بجز و به جوی نموان خارج شان گفتند داخل جویان

سید روان



152

سه نبرکالی همه نازی تراود جدم و نس و اسبان و مبلنج وال مملو  
 الت و میدان انگران و انرا از آهن مانند کوزه محوف هم می سازند و سوزنی  
 لغایت تنگ کرده از آب برکنند و نزدیک بائش بنهند آب در روی کرم  
 شود و از راه مورخ هوای تند بر نس زنده و آنرا بر افروزد و اسبان به  
 جرم منعارف که انگران بدان نس در دهنده در کله بی دست  
 زدن حسنه رن کوفتن بالطق کرده فن کله بافتح کاف عربی  
 و لام شد و استخوان زرخ نویازیکه گوگان بازند انکه یکس باد در زم  
 خود بگرد و و کمری دو دست بر دو کله بنزند تا باد با و از از و شش بر و ن  
 و حسنه نیز بمعنی همین بازی است و بدانند اسب که سب یا تیر باشد این  
 حرارت نفس از و مراد با و از می بر آید و این را در سپان مستحسن اند  
 و توانند که کله لغاف کار با مشب به نام و نفعی که همه صورت مشب چنانچه در احتمال  
 اول و اشارت باشد تا انکه چرخ بر آید اسب در کله دو و سگ بنزند با هر اسب را که  
 از او را بچید سندان بر حله نبری او کرده بخزند و نخی است که اسب را در کله که





که در فلک و خواب کنند آبرنده بر روی آب غیر چسبیدن و زنگنه است آرد  
 و خواب آورده بود بر روی آب مانند صابون و نرم موقت بر روی او کنند آب صابون  
 بعضی گفته اند که سبب است که گندمانند کنند آب بر روی او شود مانند که بر روی  
 از بخار کنند آب کنند با رغبت در دست و مناسب فایده سوسنجان خوش رنگ و دندان  
 و زرد است زنگنه سوسن و مان سوسن سبب را گویند زنگنه با غنای سلامت و نیز  
 زنگنه زنگنه سبب که سبب که سوسن کرده بود و فایده زیبا نماید به پشت قلا  
 از خط سبب خوش سبب زرداده صبارا به پیش قلا سبب که بر پشت او خوابه  
 باشد یعنی صبارا بر خلف سبب نداده بود از صبارا سبب سبب  
 فرود شان چون زنگنه فراموش کرده نه بجایده و که صبارا بجایده سنگ  
 همه که بر لبز کرده بجایده حق شود و در گاه و احوالی بود و بجایده بخار صبارا و راه نیز  
 آمدن و زنگنه گاه که زنگنه کم شده است بر لبی دندان بند دندان بند  
 الپ سبب را گویند که از سبب زنگنه که سبب سبب و این کانی است از سبب است  
 سبب است از زنگنه سبب و خالص است از دندان زنگنه سفید و سیاه

که استپا این را بعد از آنکه نقاشی نموانست گفت به وقت از او آورد  
و هر شد از آنکه نشانی نماند کرد چه بسا که سپید و سیاه و مسپی که  
کنیت از اعدام و ایچو است نیز نه اگر چه بسیار بوجه آورد و بعد از او  
از او در مثلث نماند و دانند که سیاه و سفید کنیت از او نماند باشد  
بیر آنچه بعد از آنکه در مدینه گذرانید آنجا آمد گشت سه سه زبانه خوران  
ساخته خرم بره که کنیت میرزا آسنان از جهت آن خور همان بجای کنیت و حرم  
کرده و کنیت آن شماره نماند که یکی بر استپا افلاک است که آنرا راه نماند و در مدینه  
و هر گویند و در میرزا کنیت آن مبالغه کرده و بدانند نیز اما اول نشانی کنیت  
و خرم راه نماند و در سبب که کنیت میرزا گاه او را استپا باشد نیز ماه بر آن  
استپا در راه گاه که خرم حرم میگرد و نشانه در مهره استپا چشم در آن  
چندین بار خمد و دیگر گاه استپا مهره در میرزا کنیت بود و در استپا کنیت میرزا خرم  
استپا یا از این انتخاب کرده هم سه گز به هم مهره نشانی جمله دید عاقبت  
از مهره استپا مهره میرزا کنیت استپا بودند یا اینهم انتخاب کرده و مهره از مهره

جلد اول



جدی خست که کرد گریزانم کرد و گمان پنجهزار از عهد و با نهد لگان  
 بنی از ان اسب را چون فرام پنجهزار بر جید بختی که از عهد و با نهد بکار گرفت هم  
 نطق بر فون که بند مع طریف جسم طرفه لویع تضارحه جسم طریف نیز خوانده اند  
 غزل ای بود خود نبود که بر غنبتی بوزر دل سوختن غنبت قدر بوزر کن  
 در بقیم ما که عیب گویند و کز محبت و طبع و خوی و پس روی نیز کفند اند و در حاح  
 ناز تواند که کنجی محبت باشد صفت آن لب با قدر که نامطرح نزد آن  
 روح ملک بود سلام نیروان در بر سبت تمییم لقبه اسجانه و کنه و لغت  
 لبه القدر خایمین الف شمش تزل المملکه والروح فیها  
 باذن و بهمن کل امی سلاوهی حتی مطلع الفجیا  
 درین سب قدرت س سب چو بیار است سر بر سپهر کرات حکمتی  
 ماه و مهر تعلق ماه و مهر کنایت از اسماست س در شد از دوده ضمیر دماغ  
 که بود دوده چند نیز خواجه معر شد و دوده کنایت از سب سب است  
 وادی است بفرمودن ان سب س سر بود از دور و گردون بر از

از در سیاره شده مهری از مهر آنچو در چشم کشید از مهری از در می باشد  
ببیند از در سیاره مهری از شده و مهری که در کفایت از این است و لفظ  
بر در مضمون با مدعاست محقق بر این است که کا و فلک بخند غیر بر راه کا و  
ساخته بر عم سیاه کا و فلک نور را گفته و بر چرم کا و کوسر طاس فلک شده  
علا از کفار روز زمین شده و علم سبب دار است که نظر از این است  
که بر جاده کنند غیر فلک پرده زر کفار شده که بر تر بر روز و می است سایه از آن  
پرده افتاده است او هم بگفته تبند از روزا بر ز جلد باشد که بتوان  
جلد است از کواکب و بر کسوان است با باشد و جلد است و بر کسوان  
فنا است و نوشته چون از غلف خانه خیز بر خود است سحر دان ریز  
داد از نوشته بر سنبوت و غلف خانه خیز هر داد از کسوان و دان نیز  
کنایت از کواکب کسوان است که کسوان نام یعنی جهان سحر تر را  
ز سر از کسوان جهان در بعضی فرمندان گفته که کسوان نیز کسوان است  
یعنی جبهه است چنان که کسوان نیز سحاب شناسند بر ز افعال بر سحاب



155

شهاب کبریتی همچو آن ستاره که در شب در هوا میفتند و برزاق و بر عقاب  
 کنایت از شب و حاصل معنی بیست اند چون غیر شهاب و از بر پر ما هم رسانند  
 وجود خست است که بر از قوه **بیا** است و هر که کنایت از کواکب است  
 سه قوه خور ما بر خوان بود طرفه که چون قوه خور از خوان بود چنانچه  
 هم دندان خور در شب اول کبر خور است و اشته کبیده و کمر هم را  
 اند چون تمام دندان خوردن کنایت از کواکب است و صفت شمع که چون در سینه آید  
 موافق در سنان چنانکه بر آن غلظت بیان اول شب آمد و در سینه  
 شب تا سحر و صیحه و جان شمع عبارت از شعله است از آنکه چون شعله او را سرد کنند گویند  
 چون در آیم و چون بگردیم با آنکه اول شب رسید و کنایت است او از شب تا سحر  
 و ارفق این غیر بنا بر ایام شب رسید کنایت یعنی افروشد نسبت به چینی در شب لایحه  
 چون دل سوزش ز سر بر گذشت جان شد و از در دل شب زنده گشت دل سوزان کنایت  
 از شب تا سحر یعنی چون فتنه او بلند بر آید و می شود در گرفت و شب از دیار روشن گشت  
 و تواند در سحر گشت یعنی سر خور کرده باشد و جان شده ای روشن گشت و چنانچه در سحر



روشنی تر گردد هم حراره کمی از نفسی و گرمی است صفت سیر بروج و روشن منزه لها

که همکار در آن فلك از دوران بدانند اهل تخمین و دوره فلك را بهیند و است تقسیم

مناوی قسمت کرده اند ابتدا از نقطه اول فلك و هر قسمی منزه است از منازل و منزلت

تا به حد العین نموده اند چنانکه تفهید در ایات مذکور میگردد و نیز بدانند منزلت را در

پایه تقسیم بناوه اند و از هم منزلت تمام و یکبار از منزلت سیوم که صدها باشد یک

برج قرار و اولی در هر برج دو منزل در برج از منزلت سیوم در آنجا است و آسانی بروج

مذکور است و نیز تمیز ایات مذکور خواهد شد و بعد دانست که منزل و بروج عبارت

از قسمی و باره فلك است برده نیمه هر یک از آنها که از جهت تقسیمی و نیز است بهای است

بنا بر است که لوازمی که در آن اقسام واقع شوند و در هر یک آنها صورتی است که در آن

و این قسم را هم نامیده و عند الفیسی بر جای بیانی خواهم کرد ان شاء الله

و نیز با هم بیانی معلوم کردی که در این است منازل و بروج بقیه منازل و اکتساب

کردن آن اقسام فلك واقع شده و این فلك بنا بر قول بعضی است

قول جمعی کرده قرآن مجید و از حد سطحی بر آوردن سر











